

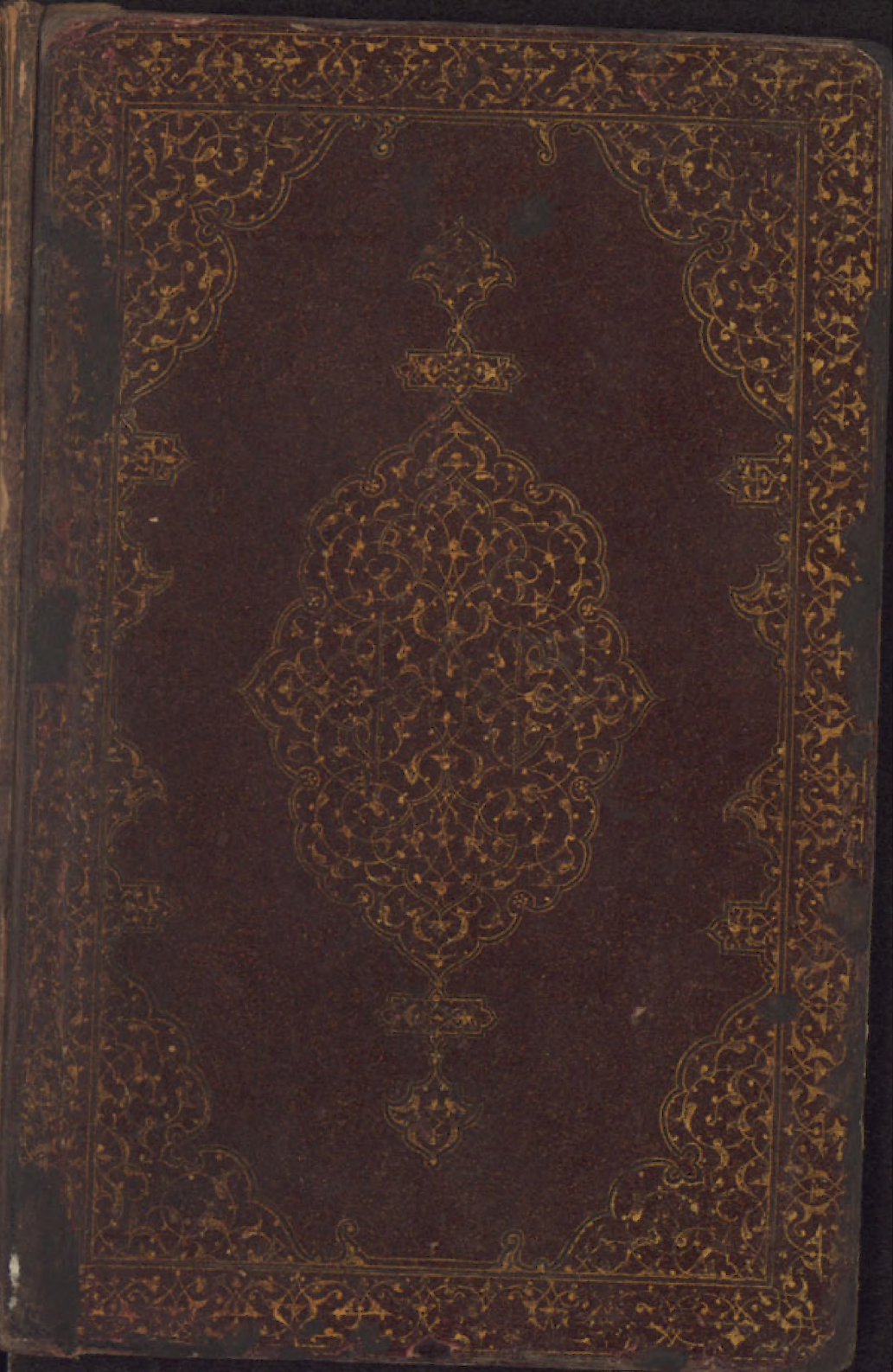




کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: دیوان ابن یمن		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	۲۳۰۶۸	
شماره قفسه: ۲۳۶۹		
۲۲۲		

خطی - فهرست شده -  
۲۲۲ - مصدق

خطی - فهرست شده -  
۲۰۴۸





٢١٧٧

فلسفیه

٢٠٤٨



کتابخانه  
موزه  
تاریخ

از روی تو ای مونسش کرد و پدید آمد تا دامن پاکت را که دی زبید زید	خلق تنه ای دل در پاست می اندازد کر بود و لب را بر پندار اندازد
آنها که پیشین دل او چشیدند نیز کان کان بر پیرایش نظر مردم	چون حسد بر دشت جبهه سر اندازد در صید که جانها صیدی در گذارد
جان را ز سپهر چری بزمه سپرد کرسید شکیبازان را به براندازی	جایی که پری رویان تیره نظر اندازد جانها بهای دل عشق بر اندازد
در چمن دل عشق چون صد شبنمی در چمن سپهر زلفت جان دل می اندازد	رحمت جزو ارغوانه در لی به بر اندازد خود را ز سپهر غفلت در نور و اندازد
زلفین دلا و نیت با این سخن گفتند آن را که بر اندازد با شمشیر و اندازد	

کفار ما در خم چون کین زنده بر روی ز روی لطیف چو سپید زلفت برهنه	دل نزار و در دشت به سر روی من را ز عارض آن سرو پای پی روی
--	--

۱۲۴۹  
۱۲۵۰

خسیر زلفت من چو سپهر و گل سیم خالص زلف از دوا و برهان	بر آفتاب که دیت سراسر روی چو بوی خوشش بر هر طرف آرزوی
بر آیم از چو بران که تیره دل باشد شمار زلف خاکسب از بار خالیه فام	کم شسته دور وی زان رخ سوز بوی چو بر عصاره پر کند کرد و بر بوی
بسیار از اشکبار من بودی بستان سپید زلف زار من باشد	کران کجا را نیار ایستی بگو روی که خضاب کجی که گشت زلف من روی
زیر که بر رخ زیبای او پست آفتاب منی گشت زلف من در این طبع من	بپان این سخن آمدت به پستی من گشت زلف من در این طبع من
از آنکه اخلاص عالم غایت عشق تو رو را زبند زلف تو ای شکیلی کردی	که کجا زلف من گشت چای آرزوی روایت کند خود را چو چای آرزوی
چو روی سرو صاحب با و دست گیت کسی که در سخن آید چون سخن روی	

چو شمع روی تو زلفت در جبهه ز کس روی تو در راجه و باغ شعله زنده	که ام جان که ز پیرانه زنده زنده ز کس روی تو در راجه و باغ شعله زنده
چو بکند زلف من با و شمع طلع تو ز کس روی تو در راجه و باغ شعله زنده	بپان شمع شود در دهم روان آتش ز کس روی تو در راجه و باغ شعله زنده
ز کس روی تو در راجه و باغ شعله زنده صدیق شوق تو باغ و در بیان منم	که نیت با بت و بی تاب کین آتش که زبانی گشته هیچ کس نهان آتش



بیا و مسرت که با قدم نشستی مرا چو شد آتش دلی بود چو شمع بترس از آه و دم چون زخا و دودست نرسوزن بمن خوار و مختصر سمار	شود ز تاب و شمع و شمع و شمع که بسته باشد بر جود بر سبب آن آتش که زبردن آن است بی گمان آتش اگر کسی در از سرش عرصه جان آتش
ای زده صفت شمع روی تو بر شعله تا نمی یابد خلک پروانه از شمع رخت از شمع رخ شمع رویت نرم چو کبریا بر پوی از شمع رویت که نکودای آتش	آتشش از آه و ز تاب عاقبت در شعله بر نمی آید و ز آه و ز تاب عاقبت در شعله افتد اندر سوخته تاب از سنگ بر شعله کی تو پستی که بودی نور کس بر شعله
سپیدی روشن بر دیت که در دین تا خجالت بر روی آسان کند در شعله رخ منبر بر خاک پیش لعل آتش کی که گیتی دور از رخ چون روز روشن بر دیت	تیر بهشت و در دین زان سوخته می منبر و ز آسان از آه و ز تاب عاقبت در شعله دل گشت از سر شمع دیت پروانه بر شعله در شبان تن غمخیز و ز تاب عاقبت در شعله
ای که اندر کار عشق کرم زان شد تا زود هر شبی کابین مین سپید رخ چون تو شمع روی است آن کاشن ز پست جود ساز عالم ای که تا دم سوزید در بهشت	بر دیت باشد بیا به شمع چاکر شعله در لطف دار و چرخ از آه و ز تاب عاقبت در شعله می کند در بارگاه شاه بر سپید شعله حضره اسامی و دبا و افروز شعله

نکار ماه و رنم چون غناب کبش یه ششم میندوش از فرق تافت دم کبش در حینش چنم و شکم شود روان کبش بکار منج و در کشت چنم و شکم	در حینش عرق از آفتاب کبش یه کمی که چنم ز بهر خطاب کبش یه زویه و پروانه و شمع کبش یه بیک که که در شمعین طناب کبش یه
چو فصل و بهیم که رفتن کرد و توان رسید کلام از بهشت بوجه آه مرا ملوی لب بی پرست او عجب رخش را چو به پند که بازگشت چو	در صانع بند و حقیق خطاب کبش یه کمی که کات حیات از بهشت کبش یه در شمع چنم که شرباب کبش یه نر لطف خود و چسب الماب کبش یه
دری بر این عین از بهشت باز شود نکار ماه و رنم چون غناب کبش یه	نکار ماه و رنم چون غناب کبش یه

**بیا و مسرت**

کلیانی می شاید که گشتن بر نهی ز نور روی تو خورشید که ز نور بود و لم از آتش آه و بابت طفت بیا تو فقه جان من داری دین تو نیل	که در حینش عین از بهشت کبش یه برین پروانه و شمع کبش یه ز خاک پست که کردی کند با و عرق ز آفتاب دین که در عادت نکو خدای
ای که برین سم حیدرین که بر آتش حینت سازد غم شمع کسی را بر سر سودا حیدرین عین از آه و ز تاب عاقبت در شعله	نست نه گمان زکی و دم ز آه و ز تاب عاقبت در شعله که سو جان خود و اندر زبان ملی و جوی عشق که مرست از آن باشد که از آه و ز تاب عاقبت در شعله



ای عارض به پیش تو صورت جانی	وی سپیده شرفین دشت بهشت جانی
کوار ز رخت مست چنان ماه به باری	کوار خلی میت ز سر باد خست جانی
قانون رخ چون ماه توار زلف چو قوت	چون تو خستنی زین تیر و کمانی
تا چشم خوش تیر کش یک کرسی	ابر وی تو سپیده کشیدت کیانی
باری به خست خوش تو کاه خرامش	دانی چه بود زلفت کی سپهر دانی
بیم و روانی ز غمت آمد و بر لب	گر چه کم کنی به تو نشنیم روانی
کر سپهر رود اندر سر سودا و کجاست	سودایت کرامت یا ازین کوه زیانی
مسکین و دم ز پس تو تا نام و نشان	در عالم از و میت کون نام و نشان
کر این من را زلفت کام خجستی	باری دل و دشت و می کن برانی

**و ایضا در غزل**

ای زلفت تو سر تا سر آمد شوی جانی	وی در چمن حسن قدرت سپهر دانی
یک خط موعود سخن کوی غودی	در وایه ماه که این مست و دانی
چون سایه رخسار تو خورشید دین	چون داوود چن دوش از آن چن نشانی
بوی بروانی لب میگوشت روانی	بر خاست حزین از سر سوش روانی
در سپهر سوخت که از ساعده خوش	سازم کرمی که چه ترا جنت میانی
بر خاستیم از سر جان نمانشیم	در پای سحر و خرامان زمانه

در این

دور از رخ زیبای تو در چشمم	نظر کن شمع بر یک چکر وار سپهر
جان در سپهر سوای تو گویم و کنیم	در حضرت جانان گشته یاد جانی
بخت نیکن باو که در کان چو شیری	از غنبر بر سپهر پاک جانی
چون این من و پست درار و بیت	آن به که شود این تن خالی بکرانی
زان روی که هست تو یکمان بکران	دائم که غمتل گشته بار کز است

**و ایضا در غزل**

دی بر در دل ز نشینم زمانه	گفتم بگوید که این پست و نهانی
آن عاشق سرکش که خزان تو کن	در شمشک حال ششیت نشانی
چون نام من نشیند شبنم گاری	کام مرغن خوبی غنچه اوست روانی
بر خاست روانی ز سپهر ناز و گوشه	بهرت خرامان چو بختی سپهر و روانی
آمد بر خا جوی عشق و چه دیدم	در دلم می مویست و لی غمت جانی
چون دین موری و چو یک تان موی	او در برب زار دانی و بیانی
مرحبت سخن گفتن شیرینش توین	لیک از دمنش می فرستد دل بکافی
سازد سپهر ماه زده که بسا به	از غن و دابر وی خوش تیر و کانی
کردون چو وی دامن من بیشمار	دیگر بجان دهن دی عشق پستانی

**و ایضا در غزل**

حسرت کن خنم سر و دست شترانه	در راه از دور این من شرباب زده
-----------------------------	--------------------------------



حق نشسته ز می بر خا زار کز او	چاکه زور قیاسین کفایت زده
مشکین طبع او بر خورشید خاوه چاک	ز رای حق مشکین بر لب تاب زده
بش چوین دلم را کس بتات عشق	بکاف بکاف بکش خن بر کباب زده
ببر خط روح کلک کف او چنان دیدم	که آتش است بر داب شک تاب زده
بطفت گفتش ای نارین تو عمر سی	بدان و بس که مستی چنان شتاب زده
منم که مردم چشم خیال پیایم	که تا صدق تو دیده دیش زخواب زده
در سپیدی ترا هر چه جوهر نشان	برفت خاک بر کاف خویش تاب زده

قصه ایضا

چو کفن ز شک بره تابان کشیده	راه چو کوی در چشم چو کاف کشیده
اورده ز شورش سپیده سایه بان چین	بر منقش آفتاب در نشان کشیده
وان خط سپید فام که حضرت نام او	خوش بر کاف چو چشم چو کاف کشیده
مرجان دول که یافتند در کعبه عشق	مجموع را زلفت پریشان کشیده
دار و حیوانی و انزال تو فرغ روح	با کف دلم بر زبر آن کشیده
اندر میان جان چو لطف جایی گیر شد	قدت که رایت چو ناله جان کشیده
چون چشم عاشقان لطیف و آیدار	کوهر که زیر عسل به خشان کشیده
چشم به از تو دور که در صحرای سبزی	خط در حبل یوسف کمان کشیده
کنم بر پستان تو جان که دردم نثار	گفتنی که باز زین بکوه کشیده

با چشم ترک خویش کوه کز کاف فری	شخ ز چهره و صفت مسلمان کشیده
لی یا تو نمیشد ز این مین دلی	در نام او سپید اخطابین کشیده

قصه ایضا

سکاهی بار و از دست کفایم در کفایت	نباشد هیچ طوطی را زین خوشتر گفت
نار و زبانش کس کوهر سحر گفت	نار و دیا و جزان لب کس از کفایت گفت
چو در پستان زدن چو در شورش	مر که مرشت کز در زبان اندر کفایت
باز از شورش کس که در چشم جان داشت	نباشد عقل را لایق ز ماه و در کفایت
سر زده پای او خاتم کفایت کشیده	تو پس داری نمی دیم بهم سر کفایت
راه سپرد و داشت کز چشم تر بودیم	لب و چشم ولی توان ز کفایت گفت
اگر چشت او بود خواب و خور من بکین	نباشد لایق عاشق ز خواب و خور کفایت
بیم صبح را کفایت کفایت ز من باو	که با او جسته تو توان کس کفایت گفت
بخت این عین کفایت او که در جبین شیت	که با آن سپید توان بجز با کفایت گفت

قصه ایضا

من و دوش چو بکینش در کوی جانانم	لی ز جنت تن ساعتی در عالم جانانم
مر چنان حجاب راه بود از خویشم زلفم	زبان پس مجر و چو جان در کوی جانانم
رستم نبود از جان کز خال من اگر شود	اگر کجا کرد و چون از خویشم پنهانم
در حجب جانان مدنی با در دول می پیچم	در دم رسیده کون جانان دیکه نمانم



بشمار روز آورده ام در آن روزی بودی	تا آنکه من بچون خضرای تو چون شدم
چون پیکر ز منی در خلعت آوردم	ز من سوی آن دوستان که گشتان
زین پیش من باد و سپستان که گشتان	ماند و یکتا که گشتان
بودم عزیز مصر جان در ملک غمگین	چشم من این چنین کاهل پریشان

در این قصه

کدامی از کشتی بهر دوستان گشت	پیش رخ تو خاکی غم بهر جان گشت
با دو دواتش بگردل ز کشتی گشت	سر لاله که باشد در گردن گشت
که بهر سر و سرکش تیرت چو گشت	در چو پا چرخش آب روان گشت
از دست دیده کار دل من بجان گشت	کو آنگار می گشتش هر زمان گشت
که چه بقیت آنکه درین غایت و یک	فی الحقیقت حدیث توام در کمال گشت
با یک سیر ز سوی بیانت و یک	که زوی بجز کز نه چو گشت گشت
تا و یک سیر ز شدی چو گشت	باشد سرمه پیشه برین آستان گشت
باز در دل چو آتش سودای گشت	کمر ز سودا و بیت مرا بر زبان گشت
ز این عین محو دل ای پستان گشت	که با بدیت میا بر این نیم جان گشت

در این قصه

باز آنکه آن کجاست که از ما بریده بود	در چشم او قرار ز دل بریده بود
--------------------------------------	-------------------------------

بر صورتی که در چشمه رخسار من	جوری نظیر آن ست ز پندیده بود
بهرین رسیده زلفت ساخت	کوی که سوزان دل شیدا شده بود
بر روی چو ماه چو چشمه ز بهشت	بهر من بی خلق و وطن کشیده بود
ل با ساری سپهر من لعل بارید	از دست روی آن بت رخا زیده بود
پس روی که بر چرخ آرد و میزد	در بیدار گشتن غایت و الا حیده بود
لح من و حکایت پیش بهر مقام	چو حدیث و امن و عذر را رسیده بود
دل حسیه از بود و سودای گشت	کوی که تاب طبع سودا ندیده بود
بن عین کناه چو رول می منی	اول بنای منته و غوغا ندیده بود

در این قصه

ای صبا که بودت سوی خراسان گشتی	بر ز حال دل من سوی جانان خبری
جان بی وقایع و نیستی های ما گفتم	که کسی می خستد و نخواستن کنی گشتی
ز من و آینه بایش خرام ز سپهر	خاکه گوی می کشی بجان سحری
مست روی از جواب چو بیدار شود	خوش خوش آغاز کن از قصه جراتی
اگر حشر بدین گونه بود و دود	خبر آید که غم ندانم چو آن اثری
چشم زخم شکلی بود و کز نه چو روی	در ره افق و زمان که از پس چو خبری
چو طوفان رسد گشتن بهر روی من	که برادم ز تو دل سوزان گشتی
جان رسیدن عین غم از تو گشت	که چو جان را بزد و زود چو آن خطری



بوست ارب میگردن سکاراچین کلی  
نایب دهم ز برای لاله جان کشری

و ایضا

دور امیدان دارم که روی لسان منی خوش ای دل عسل قندی غنچه لعل منی	بر غم دشمنان خود را بگوی و بساق منی تشنه اشکین از غمی که روی گلستان
دورین دوران بخرد صفت سی مرغ خوش جانی که دین بوی بخاری لاله که خوشی	که با یک طبعی که دون یکبیتی است آن منی دورین سودا همسازی مرا بستان
حیات خود در آن دارم که برخاک رسیده دل این میرتاکی بود در بیت اجرت	که تا چون پاشنی بیرون سرم برستان منی نیاید وقت آن که راوی در بستان منی
چه باشد بستان من خفته در یک عالم که بستان خوش آن باشد که روی لسان	

و ایضا

دلبسته اسلمه عایقه کوفت کرمش سیرت به بنای دست بر کوفت	بر رخ بازگ تو با شکر آب شکر آتش است سر و سر کند از آب
بیت زکی توام یک عین غریبی بنیعت پررم منعی که در عشق	دو شش با دگر آرد و شکر کشم ای سپیده بودی تو جان من
بجاست نغمه به بر دای خواج را مقبله است تر از آردی که کوشش	سم دورین دور که دارم بکند و کند بنا تا تو آن قبله ای ب نظر
مرکه دودی ز سیرت بدو شش که دودی ز سیرت بدو شش	دبت و تاب بگو سوختن شش که دودی ز سیرت بدو شش

من چو در رسته دانه ای که گوی منی  
که چو طوطی شکرت زان سوختن

و ایضا

در بخت زلف او به آن سان کرد تو را رو به حسن لبی با که دریا به بحر خون	که از دوی ای که شمع عشق خویش چکان بدین دانه نیار و بر عقل هیچ فرزانه
لرم جان در سر و کارش دوزخ زدم بجس کرانه دوزخ تاب بکس جان من	توانم دل ز جان بکنم و تو نام ز جان کجا بستان چن که دور و دوری بکشان
من از عشق جان بستم که عید جادوئی نم ز روی دوست تا با شمع تنم	فروغ شمع رحمتش کرم سود و جادو باز که گشت دشمن سرم صدمش چون شاد
دست مرد عاشق با چو دانه چشمت سی کمان عین رکعت که در دست تو	کجا در کوشش می آید مرادین کوه افشان بختی که پادشاهت ز من این بیت ترا
برای عالم عیدی به روزی چو تو نورش در صومعه پسندی دین در کجانی	

و ایضا

روی شمشیر آری دارم آغای دلی بر سحر و نظر های جوی چو شمع بر کمان	سردی از زلف او در سحر آغای دلی یا چو بابت روان سر یک جانی دیگر
خاطرم را زده زیکه برک رویش ز جوی کشم زردی خودم روشنش با تو	سر زانکه در کلبه و در کلبه ای دیگر کنت آلوده شست این آفت بی دلی



راش بودی عشق جهان سر جادو	بر سوزن موسی که با بی و دگر
تا به حسن رویش زده ماند سر زان	بر چشم شکارم نتج با بی و دگر
بر دلم در عشق و بر دلم با بر سران	سر کی زمین خرابی جگر بر بی و دگر
و عن چهلش اگر چه دلویب آید و	دل بران شون نهادن کان سر بی و دگر
جز رضای او بخونید در جهان این عین	دل صحنه را سر زمان با عادت بی و دگر

در ایضا

آدمان سر و سوس بر کل پرست سبکش	شد دلم آفت زار نعل او و کفش
رو در روشن بود کوی نشین نر و شب	بر سر از تنه کاغذ کین کا کفش
که نه شود بدیت و سواد بی چای افکند	پنجوب و دگر بر آب شای بکش
میز آب ز می برتش اندوه من	بر سوزن موسی که با بی و دگر
در خفا عشق پیشان بود و دلم	کا چن سپرت بند کا و دگر
مروم چشم چون افشان شود و عشق	مزدی می که دندان سنج کش از بکش
تا خیال او زود و چشم من کردی که ز	کا شکی که جوابستی مردم چشم
در سنج زلف مشکین دل یکین من	مت چون کبکی که سبنازی که دگر
بس کلاه حسن از پیشش این عین	پس چرا در علم افتاد تا این عین

در ایضا

ای از تو نزار خست نه بر پای	بنشین و قبی بی سینه کتای
-----------------------------	--------------------------

از آینه رون سپیاسم	زکی که در جگر پست بزدای
سر دیت نشسته از زمره	سپیه این است ای ناری
یا چیده و سپید بر کل تر	یا برک نبشته شد بر پای
چون از لب تو سخن سپیاسم	طولی خود چون شکر خای
ای دل چو سوا لب برت است	زین پس بر با عفاف نهی
زیر که بر سر و دل است	سپتوری و حاشی سبکی
با عشق من دم صبر و بی	خوشید فلک بگل میزای
چون این عین ز خود برون	بر تارک نام و ملک نه پای

در ایضا

یار بکرات چون تو نگار شکری	سر و سخن بر می منم غنیمتی
جانی خطف و جبهه جوان چو این	سرکز خطف جان نبود هیچ فانی
چون ست نور روی تو که در کز ترا	با نور آتش چه حاجت بکوی
بیت مکن بجا ز بار روی خویش را	کو میست پیش ابروی تو نفس بر کوی
بس روزی که در غمت آرد و دلم	بر یاد آنگه با تو بر دزد آردم ششی
در آرزوی لغت چو نام تو سر چهر	مایم و آب این دایمی و یاری
دایم دران سو پس که تو ای سپهر	سکانه جان می دم که سیر و مبی
کیست خیال روی تو لب بر لبم نه	که قلم که جسم ز تو جایت بر بی



تا در بند چو کشت بن عیسی دید  
روز و دل ماه تو در طلب عیسی

چنان بخت و دم در دو آن سپیدان	که دست سرفری کشش منور بر نمان
در آن کلاه و کشتید آن صمد و پستان	نزد آن خسته و چشم و دور بکر نمان
که کعبه و رخ از بهر آن بود که نمان	درست منم در رخ مست و نمان
را بجز زده و مست و زده شدت نمان	چنان که می شود از نمان زده بی خبر نمان
و باب و در سر زده پستان نمان	درین کلاه که می کشند در نمان
من و بر من نمان و نمان و نمان	اگر چه می کشند کار بر خسته نمان
نم که خشت نمان ازین سپیدان	بخت این عین دست و در نمان
بر من قضیه بخت کی می کشند بر نمان	بر پسین تیزی و نمان و شیر نمان
سکوه و نمان نمان و نمان	که طعم را نمان از نمان و نمان

تویی که در دو وجه من کی گاهی نمان	یک نمان و وجه من خود کی و نمان
خود نمان نمان که کویت که نمان	که آب چشمه خود نمان و نمان
بیا که که بودم جان نمان و نمان	مبادیک نمان جان اگر برای تو نمان
بهیچ وقت نمان نمان نمان و نمان	که آن زمان نمان نمان نمان
راجعتی تو نمان بود و نمان نمان	از آن که نمان نمان و نمان

بخت مست که در آن نمان نمان  
بسر چه رای نمان نمان

چون و دل دین خود نمان نمان	روی و پیش و نمان نمان
ماهی است که چون نمان و نمان	شاهی است که نمان و نمان
در سپید و در صفت نمان نمان	چون دین نمان نمان نمان
کش و نمان و نمان نمان	دل شکست کوی و نمان نمان
و نمان نمان نمان و نمان	کی مرغ و نمان نمان نمان
چون خانم نمان نمان نمان	ی و نمان نمان نمان نمان
دل نمان نمان نمان و نمان	دل نمان نمان نمان نمان
که دست و نمان نمان نمان	رخک نمان نمان نمان نمان
خدا نمان نمان نمان نمان	نمان نمان نمان نمان نمان
چون نمان نمان نمان نمان	نمان نمان نمان نمان نمان
پرسید نمان نمان نمان نمان	نمان نمان نمان نمان نمان

ما در نمان نمان نمان نمان	نمان نمان نمان نمان نمان
نمان نمان نمان نمان نمان	نمان نمان نمان نمان نمان



سکک در شاه است و نظر	مست پرویی که ما شکر است
حسرت ز خیمه عشق دوست	من صبورم و غریب پشیم
لی توانم ترک جان آسان	ترک جانم که رفتن سگ است
من برتری برده ام غریب	ز راهی چپتن من چپ است
بگذرای من زان زود و زود	با کسی کوی این سخن که عاقل است
جان فزاید عاشقان چو خوش	کز دست دوست ز غافل است
سرچناب این زمین از جور کرد	از سر زان زجران در صل است

ای بری طهره تو چو باد بهار خوش	بی روی تو نیست که ز دور و نزدیک خوش
ای خرم آن زمان که چنان بریان گل	کیرم ترا چو سپهر روان در گل خوش
سعدی که فصل نیک به بهار خوش	ای ماه سپهر بان بود از نظر خوش
کسیرم ز کبر و ناز دنیا بی بسوی من	باری هر سپهری بر یکداز خوش
بی ماری و باد و خورشید و یک	سپان سوئی و دل بسوی کجا خوش
ای با صبح از غم کسیدی آن صدم	کرده بدر بری خبر دل بیا خوش
کلک قضا پس تویم آیتی	بر جانت زشت نخطا بخوش
ای یار نازنین که دلم در غایت	باز دهن من دست و پای در خوش
مرغی که کلاف سخن پرویی نازد	کو در دین شوازم سان بیا خوش

سو شکر از دل چپم پشیم می بود	پس حاکم دل زو پشیم می بود
دل بدم ز دست خود ما صحت	بسته چاه و پشیم می بود
کمرش ز لای سپهر و ناز دل	دل سوی باد و پشیم می بود
نغمه نازک ز شش شرم با	ز چپ دل از شرم پشیم می بود
ز شش زار و دل شایانیش	از لبان می پشیم می بود
پستی این زمین ز باد و نیست	مست زان می کان پشیم می بود
مست ز غفلت سوی ز غم و حق	از صبور می پشیم می بود

باش که کسی گوید از نا چپنی باد	سرچین می گوید مرکز آن انا باد
سویخت دل بدم در چاه ز غم	دانم که جان آمد از ناله و لانا باد
ز سر که پریشان شد از دیدن قضا	درخت با قوتین چو در یک جا باد
جان میدهم از سودا و سودا پشیم	در پشته اسود و اسودی کشته باد
لیدم زنی و از روی مکر بدم و دانه	کین خوی که من دارم بای کشته باد
نا عشق و ایم گویم یا کرد پست می گویم	در کلشن جان طوطی بایم و شکر باد
شست این زمین باری بر باد و باد	از این زمین مرکز باد و باد باد
بیا که بی تو دل از جان ملائی دارد	بکس ناز و لب و لب و ملائی دارد



جوان برای تو خواهم که در نهان بر پیش عارض گلگون و حسن خط و حسب و جوی تو زانم که خاست خرم کرم بر بخش موری بر پستی آید و که بر بخش خورشید قبول باید کرد نباید لب کوشش سپای طوبی علوم لایق از آنم که گویم حاجب نوی مرا در کسب آن در نهان این	در چهره جز تو بود و زان علای دارد دل ز لاله و ریحان علای دارد در چسب سر و سپایان علای دارد دل ز ملک سلیمان علای دارد ز آب چشمه حیوان علای دارد اگر ز من دل رضوان علای دارد که باید کرد که سلطان علای دارد به و پستی که ز کسب علای دارد
--	---

ای ملک لطافت را در خمار تو نشانی که عالم و جامه شد در کار تو سپیدی در باغ جنتش ای که مکر و سوسنی بگرفت جان جان زان رو که پیاپی شد بر خضر سبکی و ایثات حاجت را سر عشق تری در میان بر بند که گیرند سخت این عین دل چون لاله چون تو آینه روی و در زکسب نهان نشانی	وی ز ملک خوبی بروی تو مای تو سر ز تو را با دای تو و جوی تو کان میب زنج کدست در راه تو چای تو از عالم چین او سر لطف سپای تو بنوشته بخفا خویش او ده کوئی تو پس مرغی از من بینه کنای تو تا ز کسب پیرایش بر دست کی تو کشتی کن سر دم دل کی شد ای تو
--	---

یاد بر لطیف است بران سر و روش زادق حسن روح منزه از زحمت باغش زده و ابرویش زلفی تو مگر چه روز وین اگر سبکم ای ماه برویت آفتاب حیات بت و در من این است با چسب ماه لب خویش و دکن این عین و صفت لب و در زبان کند	مانده فی لب که چست میانش کوی که کمر خسته خست و پاش دانم که خادم سپهر تو کاش از نازکی چهره تو نون دیدارش یاد بر این تر سپای میانش با شد که در پس شانی خفاش بست که که در شیرین لطیف میانش
--	---

بی زلف تو زانم زار و دل شیدا سکرت دلم سپند زان تو عجب نخست که ز تو بهشت از کس جایت خون حلقه تو زلف تو بر طریش دانم که سپای تو با غمت لیکن تا شن نشسته است سودای تو دم که شمع تو زان عین زاجه بی بکند که که بر عارض گلگون نیست کشت از نه زود ملک این چرخ	دانم که رسد تو زان کار سودا در بنی بر نه زان تو زبای صبا خوشید غماید فلک آینه صبا از خال زبانی بود آن دین صبا شماقی تو را میر و دانه شبیه در روی بیت تو زان پست و صفا ای کشته جگر طوطی زان شکوای تا بست زده ز سر و زان کل صفا و وصل چمنی را چو تویی کردن
---	--



زلفت ز غالیه برده می کرد	عشق را دل و جان بوی تو می کرد
بر تو روی تو بکسی بجز بزم	نفس خود نشید برین منظر می کرد
زلف من و دوش تو دشت بستان	چشم تو که ز تو خانه دل عیب کرد
بر کس بودی سپید تو بختی در عالم	زلف تو که در سینه سپید کرد
دولت وصل تو دشت و عیش	مهر تو که ز تو که زدی بر ما کرد
با دسر و غم تو در دل کرم بخت	کلیش دی و طرب در دل بخت
ست پسته روان برنج خوش بخت	ز آنکه سیاه بخت چشم را در بخت
مدتی از طرقت چشم سید را در بخت	دل مست در بخت از بخت جهان بخت
بدی این مین در دشت بستان	عاقبت ز دشت بخت اوید کرد

در وصف

اگر تو جان طبعی من چون تو کنی	بدین مست در نوان خاطر تو آردن
بدین امید که در کاره کنی نفسی	به پیش چون تو پسی دی توان کن
ما از جان و جبین میرود و بسیر	نه ممکن است که بی تو بسیر تو کن
بگفتن که رقت نه یاقین و چو تو هست	جواب داد که ما که در زمان بود کردن
اگر چه بادل شد دی که ناله باد می	غم شکسته دهن نیز می توان خوردن
زلفت را چه کول داون آغیان باشد	که در کند با جبین خوشی از بخت
دی بختی چو کرکست که در دهن مین	یکشش است که بخت آن حیات پرور

اکنون که سپید تو بختی	کلیش و غن بختی
شاد و آینه نهد چو کرکست	سر برلی سپرد چو پاری
با یک که ز آنکه از به لب	کلیش و غن بختی
حاصل جهان جرات کردی	کرکست بود بختی
در پی کلی بخت	با سر دشتی دی باری
در باب که خستیم زانی است	ایام شاد و غن بختی
در فصل خزان که خستیم	تا موسم با دشت بختی
ای این مین در دشت بستان	تا موسم با دشت بختی
کلیش و غن بختی	تا موسم با دشت بختی

در وصف

ای قاصد بخت پرور دشتی	دی چشم زاهدت آردن جان و دل
شاد و دل دجانی برین سنگ بخت	و شاد بود با غم که کون جان و دل
جان و دشت بختان بختی تو کنی	دین خوش که بختی میز بختی
با بخت عیسی بختی تو کنی	بخت تو دشت آردن جان و دل
در دشت بختی تو کنی	کرکست که بختی تو کنی
در دشت بختی تو کنی	کرکست که بختی تو کنی
در دشت بختی تو کنی	کرکست که بختی تو کنی



من رقی می خیم زان روی می ترسم	بانا ب وبت عشقش از فزون جان دل
دل عاشق لب شد جان دل جانک	ای بن مین خونت در که ز جان دل
<p>ای آفتاب چنین تو در این لب و کما  من دلم سوی تو ام نور و کسیر  بسته نطق رخ تو جان عاشقان  بسته چون صبر است آرد سرور  بر ماه و آفتاب تا نامیر سپهر  کواکب با راضی شین بختار  با چون تو آدمی بر دانا پندایت  دست چو می که دی واد عاشقان  سپیدی و صف این مین بدین چمن</p>	
<p>با خورشید عشقش از بجا نیلای دارم  خو که ده بسز عشقش چون پروانه ای دارم  که شمشیر ز لطف من زان روی دارم  ران ز کس خواب آلود منانه ولی دارم</p>	

من رقی می خیم زان روی می ترسم	بانا ب وبت عشقش از فزون جان دل
دل عاشق لب شد جان دل جانک	ای بن مین خونت در که ز جان دل
<p>ای آفتاب چنین تو در این لب و کما  من دلم سوی تو ام نور و کسیر  بسته نطق رخ تو جان عاشقان  بسته چون صبر است آرد سرور  بر ماه و آفتاب تا نامیر سپهر  کواکب با راضی شین بختار  با چون تو آدمی بر دانا پندایت  دست چو می که دی واد عاشقان  سپیدی و صف این مین بدین چمن</p>	
<p>با خورشید عشقش از بجا نیلای دارم  خو که ده بسز عشقش چون پروانه ای دارم  که شمشیر ز لطف من زان روی دارم  ران ز کس خواب آلود منانه ولی دارم</p>	



باز من تو گون تو گشت ده دست	پای دولی شکسته من سپید بخت
در زیر باغش تو از پا در آمد	آز بخت دشمنم ای دست بخت
دستم به کس عارض بر گشت را	جانی مصور است در این صخر
گر غن تو از روی سبک گشت	این عین چو مسید در این میان

جانا و لم آید بوی سپید زلفت	در پای تو افتاد ای سپید زلفت
جان تازه کس چو نم می زلفت	باده که بو و خایه سای سپید زلفت
یک بوی سپید زلفت تو به خانی	ای سرو جهان نیم بهای زلفت
اشسته و سودا زده شد زلفت تو زلفت	بدرست دو کس بیج و دوی زلفت
اندک جگر آتش بخند ای سپید زلفت	باده که بو و خایه سای سپید زلفت
گر زلفت تو خون دل من ریخته	چشم گندین کار برای زلفت
مرحمت که بذر زلفت بر کار بستم	بخت زنی عس و دغای زلفت
جز عطف لب و رخسار زلفت	کس این عین از جای سپید زلفت

رخسار روی تو خورشید عالم آید	بخت رسته زلف تو زلف آید
تویی چو سپید و دلی سپید و ماه	تویی چو ماه و دلی سپید و ماه
ز جان غلام مست چو سپید و ماه	شدم دلی سخن است با تو یار

ز دست نیم بر هم کر ترا جاب من	خط برین غنایت بود غایت
ازین طرقت که نم منیت در میان	میان است اگر است یک میان
ازین طرقت تو هر جانی دست	عجب که ملک ز کجای غایت
زلف کاشکوت ایمان نادر و این عین	اگر چو زلف تو سوزید و شربت

کس ز چش تو امر و ز کجای دل است	خطب در ملک عشق تمام دل است
مد چو لیلی بکد چش کینه زلفت	صد چو مجنون بکد عشق غلام دل است
دل نیا و که بخیر سیل موی تو گشت	چون بدست عفت ای دست تمام دل است
سپید کتش سودای تو ام سوخت بکد	دین تمام از کار بشوید غلام دل است
پن زلفت از چه سبب باز هم زلفت	سخت معشوم تو کوی که مقام دل است
لیله از دانه حالت بزوم و دم	کر چه زخم سپید زلفت تو دلم دل است
جان بشکازد فدای کیم از زلفت	کر سپید زلفت آن چه که کام دل است
نیت در عشق تو ما را خیر و صبح و چشتم	صبح جان روی تو موی تو شام دل است
شادان زین از تو عبیری کز آن	روی تو شب و عشق تو امان دل است

مرحمت بل شام زلف تو چو صفت	خیره چشم ترا که سر شود و صفت
روم و رضوان شاعی از سر و رخسار	من عین زلف تو است ای بخت زلفت



لوی کا غور و شوش چن پر سفر کو تیر	غیر تم کہ خستش از بستی لا وصف
من در جہت کشت وہ بدل شد تو	بستہ پنج در کینم کہ جہت
نشتن تو چون ماہ ز آب دوان پرچم	مہر من چاشد زان لخت
نرمی و من تو امیت وصف دلی	کہ چہ بونجی و کہ کینہ مان صفت
کہ تو جان جان زان میں اپس چا	لی نہ پند تر اوین است خود جان را

ساقی موسم غیبت بہ ساغری	برشتن صہم ز جہت کسری
روزہ کہ دست و غن من لہو شکست	کہ کند چاہ این واقعہ طری
نام اندوہ سپید بید بسج مراد	چون فروزان شود از شر طام ختری
برخ سپیدان حسن کند نقش کار	بر کشت تر ساقی و آب زاری
پیشتر زانکہ بر باد و عدم خاک جو	رکن وہ آب دوان است اکتری
زحمت از کہ جہت من طام است	کی بود کی کہ شود منہزم ز شکی
اندرین خاک کہ مت کردہ دانا کہند	جینہ مانہ جاب از بند بر سرفی
از وریسج کت کار طرب کشید	کام دلی طلبی باز کرد از دوری
بایر جانی دل اگر بایت ای بنجین	این صفت میت کی با بکر از پساغری

ہوی زبانی تو از آیش از بخت	اصل شیرین و نوز دل مر مر و زشت
----------------------------	--------------------------------

خال بکشتن تو ز جا وضع کو زشت	نقطہ جہت تر بود بق سب است
بر سیاہ رخ تو خال سپید باقی بود	کان سوادیت کہ در روشنی شمع است
بایر بآن ز خوشبخت و با بخت شیم	پسیل میں اندر بہا خست
ست در وصف دہانت شمع شگال	در رمن جو کہ تو داری جہا لکست
خشت ز بونج پس بر کل سیراب سید	نوشش بہا و دور دہام دی گونی شست
چھو پیری چو زشت بخت چو بی	دل کہ در کوشش از ان تو شست
بخت دل چہ ن کا دیکر و	زلف شکست کہ سر تا بدم پر شکست
ریغ چینی و یعقوب صفت این بین	در صفت رخ تو ساکن پست لخت

نچہ بامین کی کست از دست چمن تہی	دشمن پسند دین حالت بجای چو تہی
مرش و چشم من غایت لی برگ کش	طلح نچن کہ خاری یاستم از کشی
سبشی بر بام اوایم ز سر روی	سردمان بجای سہ زبان کرد از دوری
سک بر دل سید ہم از وقت آن متن	سچکس بدیت از آن سکین لی تہی
زین دم کہ کہ بروی سید ہم ز بول	زہم کہ وہاں دل سخت از چہ باشہ تہی
از دل این بین مائہ و زن کجا ہشہ	کشت بر این بین و سوز مر مر و زنی

در عشق سیج در و چو در و چیت	اور مان در عشق بہت طلبیت
-----------------------------	--------------------------



ای زلفت پرچین تو شام دل غریب	دالی که نیسج شام چو شام غریبیت
در یاب زلفت راق تو یک لحظه که زد	کز خون دین چهره پرده دوم غریبیت
در شمع و جوت زکاتی زلف غریب	ایک از غناب حن تو ما غریبیت
کرم ز عشق روی تو غناب که تو د	کلی ز غناب و شمع غریبیت
رود و دم غناب تو در مان بگریخت	آری غناب غنابیت دل غریبیت
ساقی تیار باد که بر غناب و شمع	باد دوت حن غنابیت ز غریبیت
این عین بیات در غناب زلف غریب	کفتش حن که در غناب غریبیت

بر یک کشتن غناب غریب	در غناب غناب غریب
چون خفته بود ز کس جاد و غناب	در دوت غناب غریب
شرط ادب آن است که اگر چه غناب	چون بر غناب غریب
در دید غناب غریب	تا آتش از دوت غناب غریب
غناب و دم غناب غریب	خونی که جوش است غناب غریب
از تو غناب غریب	چون تار جوت غناب غریب
در آرد غناب غریب	بر روی چو ز اسف چو غناب غریب

ای مرا خاک کف پای تو چون آفتاب	در غناب غناب غریب
--------------------------------	-------------------

برخ چو جوت غناب غریب	که مرادین شد از غناب غریب
در یاب زلفت راق تو یک لحظه که زد	در غناب غناب غریب
در شمع و جوت زکاتی زلف غریب	که بر غناب غریب
کرم ز عشق روی تو غناب که تو د	غناب غناب غریب
رود و دم غناب تو در مان بگریخت	بت ز غناب غریب
ساقی تیار باد که بر غناب و شمع	که غناب غریب
این عین بیات در غناب زلف غریب	بت غناب غریب

میان چو با سپهر زلف تو که غناب	ز غناب غریب
بوی زلف تو غناب غریب	سوی کوی تو غناب غریب
دل از تو غناب غریب	کشت غناب غریب
زلف غناب غریب	کمان و غناب غریب
زلف غناب غریب	ترا غناب غریب
زلف غناب غریب	کرم غناب غریب
زلف غناب غریب	کرم غناب غریب
زلف غناب غریب	چو غناب غریب



تا خاشاک به رخ بر کشید	خوشید با بایست و کشید
که روی زشت بگل بوی کشید	خالی ز سپهر بر کشید
شام خسته بر دوق لب کشید	بمطاف در خم چرخ کشید
بر کوی کر نشسته چای کشید	که را بر روی لاله زار کشید
در کل بجای سپهر بوی کشید	زان صند که است چو صند کشید
زرد و زار و چو زخم پای کشید	زان عین حال که زخم کشید
نشسته چسب که ز رخ و زاری کشید	طوای ابرویش چو بر کشید
آورد و چون دل عاشقان کشید	دان ز بخت خویش تو کشید
بکین دلا برین عین کشید	اگر ای جای عشق تو کشید

باز

سنان دید و جرمایش این بین	ز شوق روی تو در شکار کشید
چون پسته خندان تو ام در نظر آید	در دین عین عین کشید
چون برگه زنی بهر تنای جانت	از حبه دیکه تنم روح بر آید
از جان طبعی بر سپردن شکر آید	دانی که مرا بخت روان مختار آید
از قفسه پر خنده خود باز آید	سرکش که باشد بوی این در آید
در پای معشوق دل مار چو زلف آید	به زینت همان که بکار و کار آید
از عارض گلگون دلبسته و زلف آید	شایسته و بایسته بکلی کشید
بالای تو سپردیت ولی این کشید	امید جان است که روزی بهر آید

باز

تویی که سایه زلفت شاد و خورشید	عنا خط نوشتش و کجا ز خورشید
فروغ روی تو که زلف آب از بوی کشید	چو آتش که در چرخه سا و خورشید
مگر و عارض تو خط عین بر کوی کشید	چال غایب کون بر کجا ز خورشید
سنان زرد و دم بویار کشید چو دید	که زیر سایه زلفت تو ز خورشید
کسی که دید بنا کوشش و ز شورت	سپیل گفت که کوشا ز خورشید
ز نور روی تو یک وزه تافت ز خورشید	بجن طاعت از این اشتنا ز خورشید
بوی چرخه و طاعت از دلم ز خورشید	از که تربیت وزه کا ز خورشید

روز و نور و زلف تابان بر جان کشید	باز عین است این ندانم با خورشید
یک طوای ندانم چون تو از روی کشید	آفتاب از روی آن موش شالی کشید
نسخه دیم ستم از کس چو دوی کشید	مقدم ز کس چو چشم از خواب سستی کشید
مرغباری کا در و با و صبا از کوی کشید	السن دل را در پستی چو آب زندی کشید
عبدان را سوی حسد و عاشقان کشید	سرگی امت می سوی مظلومی کشید
کی کشد پسته ز خورشید چو دوی کشید	عقل ناصح می را در جبهه دوی کشید
بکج در چو کن کشیدش حلقه کشید	شکر گردان دلم چو کوی و دین کشید



نقد چون سیرم ز بار غم کن آساید	لی کن خواب بخت از قوت بازوی
مرک مار غم نه کران بین این بود	در شمر و داکون طاول طلع مذوی

در ایضا

ای میل آیدارت آتش کت بر دل	بر باد و باد دخت چون خاک خور گل
هم خط مشبخت است اثبات و در کرد	هم ز دست تو دلیلی آورده بر پیل
خطات کرد و صحت با طبعی مشکین	باغ شد شاو در بر روی خیمه مل
تا چپ چشم است بند و بجه خوابم	تا کی حیل است بر کسند تعال
نوشی در میل سکون کنی به جان	سودای تپت ای لبت شتاب بی قل
کوی که روز روشن ازین شتاب	با و صبا چو یک سو کرد از چپ کا کل
مر چند کا کل تو دل برود و صد جان	پیشانی چو دار و دوی گنم مختل
چون ترک پس دایم دست و تن دست	بگشت اگر عذارت پوشد ز راه سبل
این مین کتیر و آرام چو بکویت	سکندر ز بیل اخی آرد کا به میل

در ایضا

بیا که شد چن ابراب و آتش کل	بطلعت عارض نرکان خیزین کا کل
عرو پس کل یمن با چن رکی ست	نوی پرده عشتق نیزه میل
بناغ میل نه سادی چون لولون	ز دوق جلیله اتمل شد مد قتل
چن خوش است ولی بابت سخن بی	کر پیش عارض او همچو خا بار ش کل

ز فادان سپید سیر و سبل	پری دخی که خط و زلف مشکبار
بشدم سکه پیش اب کرد و مل	شکری که چو استک جام باو کند
ازو که ز سوانه کور بر روی و مل	در است چرخ چشم غمش چا که خیال
سکه بریت که بازش کشیده و چکل	برلم حقه زلفش دل گرفت رم
عزیزا که نشود خوش بود ز جان قل	خاک و کشتن این مین تو کا کو

در ایضا

سایه شمس بر برف تاب آید	آدمان سپیدی بر رخ نقاب آید
بود کوی سب سنج اندر کباب آید	عایش غرق غرق زنی علی از رنگ و بی
بر کس سرت را در نیم خواب آید	ز بایه دل ز نیرش یار و پیر آید
کوی و لمار از غم در اضطراب آید	رو چو کان از کله زلف سست آید
من چو سب نوهر سپر بر روی آید	روای آتش خنجر چون کلف آید
آتش اندوه را در آفتاب آید	ز سوی خاک پایشان چشم زخم آید
کلیخ آجاوت و سنج خراب آید	دول این مین سنج چون ما آید

در ایضا

دور از تو چشم عجب جالی برستی	در باغ حسن سرور دلی برستی
جانی رخ که صبح جالی برستی	وقت صبح باب خندان برستی
از میل آید زلفی برستی	کشتی که وقت سحر ز شام برستی



آرد سرور از سپید با قدرت	کز خط کعبه کیش ستای بر اوستی
باشناخ سدره و دعوی با پای کفی	حالی مشتاقش رسای بر اوستی
دارم کن کن کن می سپه کفی	باشد که کردار تو کالی بر اوستی
بر جویا چشمش ای سپه و خوشام	بشین باز کرد آتی بر اوستی
وز لاف نت دل شکن و خوشام	تا حال این شکسته بای بر اوستی
کر و آب چشمش این تشنگی	دارد و نطق بر دپت منای بر اوستی

بر دلم از جورش این بار چه مایه می یابد	باشش که صد بار بود این میری و یابد
بند آن سپه و آردم که دایم همداد	سر یکی از سر و چشم جویب دایم
در سواهی چارخ همچون کل بی خار و	چشمش چون ابروینان شکست دایم
باز و کفتم که سرور اوستی ماهی است	گفت ای جنت باش کجا کار دایم
بر سر سپه و می زمین و کس کی شکست	تا ج شام است آن که او در کجای دایم
که چه تامل و دستم قوی بود بر نوحی که بود	در غم و غم آن کشت اعدا و یار دایم
که و سلطان ششم درونی صد بار مایه	پنهان این عین و عشق مایه و یار دایم

ای ترک پری سپه و از آن جام شام	در و جویب و جی می کلکست مخام
زین پیش مد و عشق و دم خیر عین بود	بای که چو آتش نه از آتش تاب دایم

بستان و بده نامی این عذر و سمان	که بر چه جان زنی نوسر و پستان
کای جویب و جی برین پستان	جان برین شوق نیم پیش تو دایم
کر از دست بر سرم ایام چوستان	پن آینه رخ از رخ زیباست نمان
مرقت که گویند بود جسد فغان	بش من و چسپن ناز و امان و خدا
کر خواست خرد و زنده بودن وقت زخا	چون عشق تو در خانه دل صد نشین شد
که دانه پیش نه اند از ترانه	ست این عین از می عشق تو جان پستان
جز نام تو می نشود از چکن و چغان	شکولی بیا تو جان پستان که کوشش

در عشق تو شستم چو فرهاد دین	شیرین هم ای سپه و جویب از زمان
شده تیره جارا دل عشق تو نشانه	تا عشق پستان تو کان ساخت ز باره
کس و بیکه آتش نه از آب زبانه	سواد دل من شد نه از است و مادام
در باد و بیکه مرز و بر و کمانه	ای پس که دلم در طلب خیره دشت
ای بس که فتنه مرغ بدام از پی دانه	در دلم جاد وانه حال توالم بخت
از که سر شولار سپه و امانت خزانه	زین بر جویب که آب غمانه است که چشم
فرقت که مرطط کند دست نشان	تو می که جان سپه زلف تو دشت
از سپه و دوز کل این عین که در کرانه	با دامن کلکون دست بر جویب سر
آن کس که قیامت که از دست بخانه	که کس و جویب از دهر و بستان



یار این بوی خوش از در دهان تو	پاییم من از راحت پستان بر خا
یا چنین سزای من چو شام من	صیحه باد صبا غایب نشان بر خا
بوی پستان بویست کور جانب صر	از پی راحت بویست کجاف بر خا
سر و روشنی چشم بستان بستان	مرغ ربی که ز خاک در جانان بر خا
جان فدای غلامی که چون مهر	سبز و خرم دم ز لب خمر خویان بر خا
بیت طوطی خط چرخه آب جیت	که چو دل هوای شکوستان بر خا
خال مشکین تو بر تشنه چو پستان	سخت و آتش این دو درین بر خا
نغمه پست تو در خون دلم و دل و پست	ز دلم ز پای در درو چو پستان بر خا
سربازی تو در کف دستم و عظمی گشت	مور بپای من پیش سیاهان بر خا
سخت زلفت تو که زبان او روم	از دلم خشم خستش سخت پریشان بر خا
کر نشین سخن این عین دل حسان	چرخ آن سر سوزیت که از جانان بر خا

برو باران سبزی از سر کسایت	شد بیا بیا بیکر از سبب چو بیا بیا
آهوان موم که آمد سر بر دهن از چرخ خاک	لبتانی بس لطیف و شاهان من
آورد و سبب منام جان پستان صبح	باد و دزدی خاک بستان صبح
لا ز شبنم چو جام گل بر سر شود	مرکب سپید بستان به خواب صبح
ساقی تا چند ازین عقیقه بختی رود	باد و صرغم به تکی ز بخت خود و خا

شیر با دلی سپید و کرامت	چاکلت باید از کج دل بی سپید
بشت و از این عین چون غوغا بکشت	کار عالمی سپید و آینه از دهن
قد از غوغا و غایت کرد و سپرد و دوز	سخت مرادی با دوزخ است چو مطرب
در شش گشت بند بکس سپید	مرکز چو این عین باشد درین سه خیم

حسن نیکو نباشد کمالی نه بستان	در دم جنبه اعیان با کمالان شربت این
از بهر دهن و دهن تو خنداری شربت این	از این ارمی ساغر و دل کردی دهن
که بر خورشید زنده بسیل آفتاب این	حباب از روی جامی چو چرخش کرد
ز رنگ بوی پستان می کرد کلک بستان	چو روی سپیدی ز تاب می غایت کرد
بطلعتش کرمی لب شربت این	بناقی خورشید آبی شربتی داد گلگونم
نفا از روی من عکس پستان می	بستان این عین بستان که آفتاب می

چون ماه فلک نام خرم از دوی بانی	ای ماه عسل و کرم و کرم و کرم
شده حسنا بوی که کرد و دلم دلی	که با تو کسی گشت کرم و کرم
تا من زنده موندن شکیر کرم	ماوی و دودی و سرو دوی کرم
ستان خرابش بجانیم بوی	کرم خرد و دزد از دهن کرم
از غلظت بانی چو کل دوی تو ز دوی	از وقت بهار چه بود و لا به طرا



بی روی تو امیر کجاست یکبار بر سر درخت بنوازشم سر دل که بردن او گم کرد هر چند دل کم شد از این گشت	بر جانم لبی بود نه بر لبی آنکه دم دم لبش بر لب تو چسبی پندار خود چشمت زدن چسب کردی برین شد ازین سر زدن تو لبی
بیا پیافتی چه در دست کالی که از جو بیار از حسنه می شد نشان کرد آب را ز دل و لی که چون چشمت که سر زدن تو لبی چند کمان در پستان تو می شد خوشا آن که چون کبک پیستی طرب زدم و ز با فرو بستن جوی این چنین خجسته می نیز و سر که نام میست از تو	بهر بکل شرب از خوانی چو در آن جوانی که جوانی پیدا آورد و سپهر منانی ز روی و روی در بای و کالی صبا می رود از گل و گشتانی فشد در پای سر و پستانانی چه زاید این شب حبسی چه دانی اگر خواهی که دایم زلف مانی میرا باشد حیات با دانی
ای جان و جهان را از زلف تو هر که ز سر جز بدل پاک که چون صبح	دی بر درخت شربستان که ای آید زلف او در سپهر صدق و صفای

گشت در پستی آن چمن گشتی چو دم عیبی بود لب از عیانی چون سپهر و سی قامت تو نشو و نمایی سازن ز تو خوشتر ازین آب نمویی هر صیت لطف و خشت ز کشتی زیر کشتیت بر دل کشت پایی چون جان و جهان با من و پستی مانی هر کشت این چنین سیل و دوی هم سپهر ز تو ز وصال تو نمویی	گشت از پستی ای مادر که پستی که سر ز باری که چمن سپهر زین تو خیزد قایم عجبی لب چمن کوثر با است من و تو دم با شمش که نبود بایم و دلی آینه که در کز و نیست در دید که کم سپهر زفت خاک در تن جانی و جهان مع عجب نیست کرت نیست تا چشم تو ز دست زلفت تو دوی هم که کز دین عفت سبای من قبت
اگر حقیقت حال منش عیان کردد ز شوق آن تن زارم چه رسیب کن کردد کلاب وین من آب را غوان کردد نم صغیف تر از ناز پریشان کردد که زیر پاش سرم خاک گشتان کردد نیاورد آنکه نه طرف کشتان کردد بپای من کرم حبه تن زبانی کردد	امید دارم از آن که سر من بانی کردد چو بگذرد بدلم با در سپهر که گشت ز تاب ناز سیراب آتش افروزش کسی که شو سپهر در جریا و گشت با پستیش چو دتم منیر سپهر آن به ز کوی او بگذرد و در که تبسلیست سبزه زلف تو ز وانه دارم زلفم



کجا دوست است از دستان این چنین / بر پس طبع که آید سخن روان کرد

در سحر و جادو

در من تو ای حسنه چنانم / که پسته خورشید را گمانم  
هر چینه که زانها نمانم / که در پسته رفته هزار جانم

در پای مبارک نشانم

که بخت که از سپهر نازی / در حضرت چون تو نمانی  
سرو من که نماند رازی / مبیات که چون تو نشانی

تشریف و بیایانم

هر چینه که از تو نماند / که من زنده ای که این نماند  
که زنده ای که زانها نماند / آن چه پیرم که زکای دماند

انکار که خاک پستانم

که شدم که چو شستم زاری / زین پس به بهمت سپاری  
بر دل رقم و دست بخاری / تو خود سپهر وصل نمانی

من عادت بخت خویشانم

ای بپسته که زنده و زنده / بر هیچ کون ترک و تازی  
ز سپکن اخضر ای یک / که خادمت است و تازی

بر دیده و دشت نشانم

من از تو جسته و فانیم / بسیر و نکل من نمانم  
الوده حسنه کی پیچیم / اسرار تو پیش کس نمانم

ادعای تو گیسویانم

که میهم که ز در و دشت گویم / نه مهر بهر بر نشودم  
نه بود در غنچه می نمودم / آینه ز من و تو در تو نمانم

نشد تو بخت و رخسانم

که هر بهر بی شینم / از کوی دشت به نمانم  
در زانکه که نماند ز من / من بهر بهر تو نمانم

الاکه برینوا سپهرانم

انکار که دشت من میجویند / حسنه زانها نماند  
خاک من زانها چون جویند / که نام تو بر سپهر نماند

من باید و باید از دلم

که غنچه تو زنده بپیرم / در دشت تو در کشت بپیرم  
ایک دم خود ز تو گزیرم / من ترک وصال تو گزیرم

از حسنه ای جسم و جانم

که بجزدم به پیش خیزی / هر یک صفت به بپیری  
از تو گزیدم به بپیری / لب و دم اگر بهانی بپیری



کشتن صفه در آرزویت		آهسته دین و حق چو بوی	
مرچند نیز هم بگویت		شب بیتی که در فراقی است	
رازی بکنایه نمی سپارد			
ای وصل و وصل شادانی		وین زلف را که جودانی	
بر این مین چه می شانی		حسب کم که بر سپهر برانی	
سلسله زخویشین مرغم			
در این کمال و حسن ایام			
بر سپهر حسن رویش آفتابی بگیت		لیکن با تو سپاس می باید بانی برست	
زیت جهان بجا رسد و ز دیو		روی شمشیر آبی و زیبای بیور	
کشم قدم در دین تا که لب خنده بگیت		زمان نمی تری که بگذرد و نه آخرت بگیت	
باز گوشتم که در سایه افشانی بگیت		گفت می گویند اما آفتابی دیگر پاد	
در عشقش چون مغان دارم که بر دیوار		شیخ آینه را خوش خلقی از بیم بر جوار	
برگست این عین را از زوی وصال او		کیک سخن که ز روی حسنی که بمانی کورست	
استقامت کرد از درگاه شمشیر بگیت		بازم اندر دل غمتی وصال بگیت	
دلف آینه پس از که بر حسن برچین کرد			
کل رخ آینه پس به تو خیزد زینت برچین کرد			

کمالی

آه از کوی تو با چه چندی شادانی		نکته از شام دوزخ است که زدی برچین کرد	
با سپهر کوی تو صاحب فراقی بگیت		مر که رجبت بجا شد که در برین کرد	
شکر از صفت حسن تو کی گیت		کل چه بشنیدم از شرم زنت بگیت	
بشکر خنده چو بزم که در سب		روی خورشید بر آن کو که بر دیو بگیت	
در سولی لب از جان به تنم تا گویند		بود غم تا که جان پیشش شکر کرد	
چون سخن از رفت چون سر تو گیت		رستی را که پس از دل و جان بگیت	
راستی را که پس از دل و جان بگیت			
زلف مشکین و سر مایه سودا		مس شین تو شور و دل تاثیر مرا	
لی تو با چه دینم ای دوت بسکینم		مت دشمن ز پرچ پیش چو پاد	
دست من که نه دایه ای تو سر دینم		کی رسد دست بدو این چه نیت مرا	
سر و کار تو را بسند و شدم از دل جان		یک کس سخن نیست چه یاد است مرا	
تا چه حالت مرا با تو که در دیده دل		حال شکایت سودا و سودا پاد	
صفت رسته و لذت به طاعت کنم		خود سخن و صفتش لولوی ناپاد	
شد باز عین لغت بر دل صفت تو		در سپهر عشق تو بیک چه سودا پاد	
جان و دل بروی دخت بن عین بهر دست		کین ستم بهر تهنات و تهنات پاد	
از دلم خود از نری میت ولی صورت جان		در رخ آینه پس می تو پیداست مرا	



فادلم شد در خم آن عشق کینسان	کشت شادی اول عشق کینسان
بر بنا کون چه جیش زلف چشام چن	سکریه کا دوز دوزیر کشت چن منان
دارم نه چن زلف کینسان داولی	راست چون صانع خلک در با برین سنان
کی کند در خنده دیرا عقده پوینان	ز آفتاب ارچه که دوزیر پوینان
روزمین شد تیره شب با آفتاب غرضش	کشت زیر سایه بلورین چن چنسان
ماه دویا سیم کرد کشت با شد پس چرا	کرده در پی سینه سینه ل کینسان
با تو مسموم ما و با کین تیره شد پست	خود کجا با کینستی نقش مهر کینسان
کر نه سوز دل این مین پیار واپست	کی بماند آتش از سوز خنده چنسان

آب حیات می چسبده زلف نوازی تو	راحت روح می ده چنند دهکشی تو
خوش بود از لب سخن هم بخند و هم شنا	چو شنا خوشش آید ز لب تو بجای تو
مهر رخت تنه اگر کرد برادر از تنم	دو تن خاک کین کین میل سوی جوی تو
کر بهنگام جان بود میل تو بر منم	سیح از اوقاتی مرا نیست بجز نهای تو
چمن دل چو جای است از غم دل کینش	غم چه که سیح شادی میت مرا بجای تو
خراب دویده و دشت خشک از تو نم	از تو تو خشم آنچه نیست میت کبرای تو

تا تو بچ عشق از ما تو بچم چون خست دل  
این مین ز جان و دل ست غزل پری تو

ای جان و جان بی تو سر خوشم	جز و صسل تو در مان دل بیشم
تا غنچه دوز دوی تو چون تیر دکان	دو تیان تو کرمیت و کم کیشم
دارم دل و دین را بهیوی لب صفت	وزنوش لبست بهن بخریشم
کجا نه شدم با جز خوشیش عشقت	واندیشم ز کجا نه و از خوشیشم
جز صبر که مرطنت کم و عشق کیشم	در عید تو چیزی ز کم و بیشم
جان بر تو فاشم کم کمش رو که ازین پیش	خفا کین معشوقش در پیشم
بر غم ز تیر جان تو بس کاین کینست	دارم سپهر عشق و سر خوشیشم

ما تیان قات و با نوا نوا مرا	بس بول است دل از سر و دشت مرا
در جوی لب سرین لولی خسر چن	شد بلی ز بدن روح چو سر مرا
ما ز تو بر تو را نیل صبی دوه	دیده شد و دویس جلیغ بود مرا
مرگم شاد و با داول کریم کم	که کشت عشق تو ازین غم از مرا
معدم عشق تو بود دست مرا حیات	ست یا جان خنیا عشق تو مرا
دل سخت بر شدم ز دوزم می	کی شود زدم با آب امن و پود مرا
آتش آبل دین و دیند مرا	ز دوز چون خاک عشق تو بر مرا
من نه آنم که کنم سیل دوزی	تا بدل میرسد عشق تو بر مرا
با غم عیب تو چون این عین می	تا غم دت کند از جوس تو دشت مرا



که مرا جان رود و اندر پی جان از دست	بصل جان شون او بصد جان
مهر روی چو هست درون ای جان	هر دم جان ندیم درون ای جان
یک دل ایل غلظ در بر آفتاب	که سب روی تو پی چو پستان ای جان
چون توانی که دی را در دل شین کن	بدای دوست مدد وقت امکان از دست
جان کجاست ز من و بوی بد و پاک	که در بصل تو یک بوسه از زبان از دست
تا بدیدم من سودا زده طبعی که تر است	شب بیکان دلم در سوپس آن از دست
مکید به و صصل ترانم بجای ندیم	مهر روی که در یک سیاه از دست
چون خضر که بر هم از غلظت غم خجسته	ندیم تا نرم چشمت چو آن از دست
دست در حلقه داشت زدم و شکست	ندیم این مین کار پریشان از دست

روی جیبی ای سرکش تو حق جانم	ز این غم تا بخت سپهر جانم
میزند بر دانه سلطان عشقت استی	در دلم که پای تا سپهر عشقت ای جانم
چون تویم شمع شوق ز آب چشمم دل	کاهدم زنی شود کلک و جانم ای جانم
پیش خلقان که در سپیده آه و در سالی	کاش سجده آن جانان در زمانم ای جانم
تا تو دم در رشته حسن بود و او فدا	کری با زار او سود و زیانم ای جانم
سر زانم شمشیر از دل فروزانم ای جانم	آن چنان که کتاب آن آب روانم ای جانم
ز آن که در دمع غریب بود جانم	چرخ و دم خوش نفس که در آن ای جانم

که دیدم اخیر کای من چو نیکال	چون نامم که نسبتی با جانم ای جانم
با در صبا بجم بوی گل آلود	بصل شید غما و بار و کز خوش
بس که ریاحین شکفت در چو آن نیک	کشت چو خیرت کجا که در فرودش
وقت طرب ختم دان که زمانه زمان	وقت شود این سخن از سر و آتش بوش
تا تو از خاطر لبت اندامم کم	را که گفت بود بهیچ فروز تر کوش
ساقی که چون با که بد آن جام می	که بوش نام از خوشی لاله بوش
وقت چو بن بصل شیدا شوم	که دل که آتش کرم کهن با دوش
بوی سحر و کیمت جانم که کمر	بصفت که کشت پیش از ناله بوش
مر که چو این مین وقت صبح است	ست شد از هیچ روی با دین بوش

با در صبا بجم بوی گل آلود	با دینیت بن بر دینم مهر و بوش
دیک دل آید بچوشت ز آتش سوای تو	در کده روی که آن خون دلم شوش
شعرت که زنده است زنده جگر	چو ز پروانه کس نشود از من خوش
تا که کمان من ز تو پیش که خیزم پای	علم چو شدی که چو ششم خوش
هر چه تو فوای بکوی کز لب شیرین تو	که چه بود تو غیبی با زبانم خوش
که برایت رسم است چو در کشته ام	سختان برستان حلقه دست بوش



از سر کویت سوی خند زینم  
ای دل اگر بایست مر تر جاشی  
خیز و سودایان بر سپیدان عشق

در طلب آیدم ز بر دوش سوزش  
زین من یک سخن فخر خوش نوشت  
انده می خنده و سادای جان فی دوش

دغم عشق تن چون سپید رود  
دل بر یکنان سپید زخمش  
دش دلم چون خیل ناسوز زینم

بچ بسدای طلب کاران در کد  
با و جاجون بران زینت بکشد  
زین منم آذری بر سپید کد

بکشد برین آن منم کشت زینم  
چون از خال خال دوش و روی چو نشت  
بازی ریت مر واری پیچید  
مرقت و پای سرم ز تاب مرده  
تا چشم آهوانه او تاب در دلم  
ز جنت و جوی و شمیم پیچ روی  
دست از نو و کون شسته ام ای دیت بخت  
آتش بیا و خنده من خنای زار بخت  
مرقت با و پستی سکوت در کین

سج در سبک نال چو در دوش  
و بشید ز ندید کی خیرین سب  
دایم حرف و بادی و خاست پای  
لی سوزش آبی که سوزد زار غمت  
بکشد چو شیر می سوزد دم زیت  
تاب رسیده بچایان ز سب  
در زار که دشمنان شمرند این سخن غلب  
کاش که سب در یک عودت بچای  
بر چاک این منم توی سب

در شمع آن ساقی طاقش کبک خرام  
دری ترخ دلم بسته باز دلم سوا  
در شمی چون شازد ز غرور و او را  
چشم با دلم دوش و سپید شگفتش  
در جان من و آن بت بجز غفلت شرا  
گر چه سیم سوزی زده و دوح بود ولی  
سخت با و مر با تو چو آفت جلال  
ساده در طلبت این منم بکشد  
راحت و صل تو بدین زینت خبر

بچ بخون تدر و زول بطو و بچام  
دانه خال و بیش باز در کد بچام  
می چون منم زان منم سیم بچام  
دو با دلم و شکست بچام بچام  
بچ و یک بخت زار کشت و در خسته و خام  
چون دیدم که از نو که طرب یافت نظام  
لی تو آفت زار بخت با و در جام  
تا رسید از لب تو خاتره انار بچام  
ست چون عید که آید زین ما و صیام

دوش که دانه داری تو چه بر سر کشت  
از دوش منم تو در بخت چون بخت  
سب کشت از سرم که باری بکشت

شکستم ز دلم بی حدودی هر کشت  
سیم زانم زینت برین چون ز کد  
در غمت بکشد مر سوز کشت

ای روی تو آفت زار و آفتی  
آفتش از دل منم زار و آفتی

روی دیر بچین تو تا ناز و نای  
از زود بخت بخت سیدی و سیدی



در ضرورت که غم نری چون تو هست	آخچه باو آرد و از پیر سپ پایی
آن که بگوید بدست کیت نام برآور	لیکن آتش از غمت و مضرتی
که غایت محنت شون و یارب نیست	بشیا نشود و به جین دین گاهی
چون تا به عقب برخت تن از زارم	از پرتو ز سپر تو زان روی که مای
از آتش غم بر جگر دم تب نماید	خود و دودم می پایی و پست کوهی
با این همه که سپر زود در سر سود	سل است زبانی که بود مالی و جایی
سرسینه که از دست رود باک نباشد	آهست مراد این عین را که تو خواهی

کج غم به شرم اگر با تو بدل است غم	بایان دوری که ری کردت تو نیست غم
آنکه بر آتش سودای تو نیست غم	و آنکه از خاک رهش تو بر جاست غم
خارج از کل سیراب تو کرمیت مرا	بند آن که سبب تو برست غم
میت صاحب نظر آن که تو شکستش باشد	شکایت که من آن که تو شکستش غم
من و تو سر و دو چاییم و غم نیست آن	تو در آتش دلی و من بی کم و بی گناه
طاق ابروی تو طرب کنم که چه کجاست	تا مکنیزی که مکر با تو بدل است غم
کنندگان بن من نیست به ل عاشق من	که نیم بند آن که درخت آراست غم

زلف جگر شکست مایه و شکست خلاست	پیش چرخ سپر زلف سخن میگفت خلاست
--------------------------------	---------------------------------

خط مشکی تر از غایت مهر کیت	لی نو شین برادر و منت آب جیت
که بر آینه تو گویی که اول است	چشم نه بر درازان روی چو ماه و خط جیت
از حد چو نه تو نیست اندر کم و کاست	آتش فلک از روی بروی تو کست
نور ماهه و آن نیست سلفی بود	در غم عارض خورشید و شت جانی لم
نظری کن که اشارت تو فزون جیت	سر جایت من و لطفه ز غم می طبعی
که چه از دست تو بخست و لم جیت	طبع از دوازده حالت نبرد مرغ و لم
خود زار بودی من بنده چه حاجت بود	ست بر حال و لم نامه شبیکه کوه
بست بر سبب مرا برین صبر قیامت	تا بست و لم آن ماه کله دار کمر
جسد صاحب نظر آن کی که از چوب و	من نشسته گمان رخ چون ماه و لم
نظر او مبر بر نازکی ضعیف است	نظر من بین نیست بران عارض غل

ما را امید در دل و در جان شکست	ما شد در دست بر تو که چاک شکست
دست در دست باه که آسان شکست	آن عهد ما در دست که دشوار شکست
بر کوی ماه تا منم چو کن شکست	چون کوی بی مست را در چو کج شکست
بر نازکی غنچه خندان شکست	تا سپه از بنده شکست و ریز شکست
جمع را بر دست پریشان شکست	مرد دل که در بوی تو عهد و پیمان شکست
باز از جوار و در دست رضوان شکست	تا زیت جبین ز رخ خویش شکست



دل را که مسرور می تو پرور و برین	درستی نه در میان به پستان
تا از کان خالی کون تیره زلف	در جان پاک که چه چکان شک
بر کو در پست این مین را که تا بدو	لیسیج بوجب از چه پر پشانی

در وصف

دل و ناله سادین چه بارش برآورد	شرطت بر دیش جو در ز پند راه آورد
کسی در کوی عشق او چشمتی بر جان	که چون باور بند دل پست چه ز پند آورد
بیا در پشته دندان چون در شورش	ز مار سرش چشم نزاران کو سر آورد
با کوش چو سیم او بروی و انانی	ست از به کردن ز پند کو سر آورد
و لم در بر کو تیر و شمشیر بی شکیم	زیم آنکه خطی خطش باشد آورد
بیشه بر کل موری بکو چشمتی نوش	جو دو چشم بر نشان است کاذب آورد
نیاید در تن عاشق ز پند دل شیدا	که کیک دوست در زلفت سینه آورد
دل بن مین که شد سیر عشق تو شایه	لی مبل برام کل غب بود آورد
کجا بازوی توی را بود آن دست سیمیا	که با سپهر چرخش بری رویان آورد

در وصف

کل بعد ناز و انداختن بار و کر	ست شد مبل سوخته به چون بار و کر
میت ازین که چن از بزرگ نواچ شسته	در لم نشاند بر و شمع سمن بار و کر
از سر سپهر و سنی فانی و کمر	کزین خایت دم کش خفت بار و کر

بخت زان که در کعبه در خجیه	ز ان که در جنت کشت اوست و من و کر
از سواد طبعی من چست آنکه خجیه	دایه و شکر و لبش ز زمین بار و کر
در سپهر پست که در جوشم خود ز کیم	با دهن و زدی عسکر من چن بار و کر
در چمن سپهر زان دی که چرخست	دل به و می کشدم حب وطن بار و کر
عسکر دارم که درین موسم خرم صبح	با و ده خام زبست سیم دقت بار و کر
که چه دایم که بزرگان همه بر زمین	خود کبیرند که تو به شکن بار و کر

در وصف

روز آن است که با یی بختی برویم	بهر پروردن جان از پی جانم
زیم آن جلور کاش که ما دریم	شع و پروانه آن مجلس شایم
ستی ماری عشق و لا رام بود	عاش که کی ساعده و پناهیم
عارض حجه به سپید کشیش	چون به چمن زول واده و دیویم
نه چنان شیشه زلف چو زخمیم	که تون درشت طبع باز که فرایم
جان نشایم بران سز و کجاست	تا چه سز و جان بخت شایم
با دهن رو که بایم بحر فانیست	که تلخ از پی شست سوی شایم
با ز فرمود که چون این من حاضرست	سیکه سگر به خدمت بتا نویم

در وصف

ی دل به و بهت سز زان بار و کر	در پست زان یار سپهر سوی بار و کر
-------------------------------	----------------------------------



بر سر دهران شون پسته دار بود	ای لاله بستان می زینهار بود
دارم بد پستوس دی امید تا دیکه	بی زری و به است بکین طار و
در زرد و سبزه رخ او سبزه دار	و در شمس طرح داده و برده و زرد و
در آرزوی آنکه ز کمار عارضش	چشم کل گرفت مرا خار خار و
کر عاقبتی عذر کن از غمت ریت	بی کل نشیند ایکنه پوست ز خار و
ایم و رسای می سپرد قاشش	بر سپهر زمان همیشه بپایان حیار و
در تاب آفتاب غم از پا و آیدیم	ای سپهر و سایه و در سپهر و
جان در میان کمر غم افاده با کینیت	کر غم ایام سپید بایکاد و
بر دست و در سولی کپتان حار	چشم کجا که کره زار سب و دست
از خون دل کجا که دست خویش	باش که که در این مین را کجا دست

در ایضا در سر و ده

شش شش شش از غایت خوی بود	ای شش شش شش از دل جان مند و
ست رضا و تو کیک که در غم او	جاده و دوست و دشمن و مال ابر و
چشم به دور که بستان ارم را که حرم	خار اندوه مناه دست کل خود و
آفتاب و دست ریت در آفاق کمان	عمر آن غن غمت از دست جاد و
نخن شست چوینا دند و صلا و زل و	ای جز و دل بکجا خویش تن از پند و
چرا که این دل دو دانه که بر بی زو و	چون ز بیک کشتن می بر دشت کیویت

من چنین شش شش که کی لاله و	ست پسته مرا بادل زار از نویت
عابدان روی سوی کعبه اسلام کند	عارفان را نبوت بجان بزرگویت
بشکم حرام طواف سر کوی تو ز شوق	تا بوم حبه الاسود خال رویت
از صفات نثر آن چیت که در ذات کویت	ای دروغ زبانه می طوی چیت کویت
خواب بزرگویش چشم خردان مین	می و غن شیرین کن چون اسویت

در ایضا در سر و ده

یار کل است عارضین رنجان مین	یار من از سر و تختت یار مین
چشم تو مندی است که کجا ترک	باش بودی کجا جانشش تاق
کی کنت با جبار زخت کل کجا	با و جبارش خرد و زرد و
از چمن زلف تو بچمن غنجه رسید	از ششم شد سپاه رخ نازد چشمت
کی بکشت حال دل زار من	زلفت که زید سرخ اوست حد کشت
ای سپهر و سپهر ز سرم سایه برادر	کر تا بآفتاب غمت سوخت جان من
بی عارضین چو ماه تو چسبم ارم از جفا	بی تابش سیل می بایدیم مین
این مین از عشق تو تو دانه زار سوخت	ما تروی در بای تو شد شمع از جفا

در ایضا در سر و ده

از روی طبع و روح دل را کینند	کجا بل حبه و طریقه بر کجا کنند
کسید و مناست بر رخ و زلف باین	کر شمع سپهر از بر کشت بر کینند



مهر که لاله پستی از سر و پشته	در پیش خورشید که درشت بکشد
از سر کلاه چمن شد شاه اطران	خوبان در لاله زار چو دستان کج
در کوی عشق راست نهاد و نه چنگ	آنها که پای بر سپهر باز کج
کستی که با تو راست و دم بر کردار	الحاکم که درون از پس از کج
بر کار عاشقان هم ابروت است	در طشت از پد فاده کار کج
کر جان طلب کنی به هم زانک اهل	کردن بجان مضایع بهای کج
این بین عشق تو جان داد و دم نداد	زیر از عشقان همه کج

و در این

ساقی بزم آن است که می نوش کنم	رست کردش ایام فراوش کنم
خیز چون در چرخ فیه و بسبب قفل	غفلت مبد را تا نسی کوشت کنم
در ده آن رطل کران تا سبک از تو	عسل داد و در کشته و دروش کنم
از سپهر باز و تا بقیامت می	گری از غم رطل تو نوش کنم
تا بکی دیک موس از می جان خیال	بر سپهر آتش سودای تو پر جوش کنم
دود باد است زویم از غم عشقت بر سر	بامیدی کشتی با تو در آغوش کنم
مکرت حسن چو برت تو ز پشته	تا قیامت عسل عشق تو در دوش کنم

خیز با این مین شاه و بمرثت بنشین  
تا نشاط و طرب امر تو زبانه زوش کنم

نویس

چمن روی تو ای آتش خنک می	نمید و دین گردون زناه نامی
تویی که رگت رخت را جی بکشد	که چشم بر سرادت که خنده است
اگر هستی قد تو باغبان مین	نم از طشت زده سر و کلاه می
از عشق پسته زلف خنک می	هست در روی بر کوی دگر می
بیا که در سو پس روی ما بکشد	تخم چال شد از پای چرخ می
چه حاجت است بفرشی ز ما بکشد	در بر و ز تو فرشی بی رخ می
بیا که روی تو می خنم و تو می	که دست عادت این مین کوف می

و در این

تویی که سر تو ز بند و دگر شست مرا	نم که عشق تو سر و دهم دوت مرا
من و تو هم کار که به صورت و گل	چو شد تمام ترانه و چو کاست مرا
خیزت تو خنم به به زاده کس	بمیز سر و می نوشن رایت مرا
گل جلال ز با چمن جد برکت	چو مبلان ز طرب کار به کاست مرا
چو شمع جوی تو پی پس بگویش چو شمع	بر و در کشتن و بخت مرخص چو شمع مرا
بر و ز و رطل و دم چو سپید از ان	زیم آنگه شب جبهه در تنایت مرا
کون چه سود که گویند دل به دوت	چه دل که نام دل آخ و دل از کبایت مرا
اگر چه با تو بی حسی از شمع است	ولی چو روی تو بسیم هر صفت مرا
تو خواه این مین را بخوان و خواه بران	بهر چه روی تو سر و دهم دوت مرا



دمن خفته دشت سپته خزان من است	بس سکر گشت میکند بهندان من است
پای بند سر زین چو چرخ نواست	دل دیوانه و شمع چون زبانه من است
ست و بس که کنی جان بزرگ تو را	که نوادر سپه و کار پریشان من است
مردم از دوزخ جان و عین از کین	رشن بی جان شوان بود دل و جان من است
گشته عشق وی از زنده جا وید مجست	در در کوی سپهرم مایه در مان من است
گشتش بویست حسدی ز سر خجسته دل	گشت کی نیست حقش من و او من است
از سپهر زان من بیک دل همه بر عشت	بند بر پا زده در چاه ز کشتن من است
بسی گشتش از مصفت خوبی من است	گشت خود مصفت خوبی من و دشمن من است

در بیان رخت و خال

گشت سکر گشت آن دمن ای جان که تو داری	گشت دشت آن رخسار که تو داری
کب خطه دل اندر بر من حج نباشد	از شوب سر زان پریشان که تو داری
در چش نیوی بویست دین طره که کار است	دل سپهر آن چادر کس که تو داری
عنا بفرات دشت ز بادام و درختم	تا دیده ام آن سپته خزان که تو داری
امنون بت عشق من از بیت بگو چست	بر کردش که آن خفا خوش خوان که تو داری
مانده گمان مستی و غم که گمانم	از غم و ک آن غم سره زان که تو داری
با صورت ازین همان که تراست بخوابی	ناجوب بود سیرت ازین همان که تو داری

کر پست و جان من را که عجب لی  
جان در سپهر سواد گشت و با که کرد

بوی جزو افسان دشت که تو داری  
بکیم ز پی بوی سپهر از آن که تو داری

در بیان رخت و خال

مت به جان طاق ابروی ستم	ماه به سر زکی باروی ستم
از چه رو کسیر و جهان قفس فلج	کر نه خفت طاق ابروی شامت
وید صاحب خطه را بهترین	سپهر به خاک سکر کوی شامت
فست نه دور و فزونی که چست	عین عشت ز جا و دی شامت
گشت با چشمن تو ز کز نکاح	بنده در خون ریز مندی شامت
میخیزم از بسید لی خون کج	دین بکر کوی نه پای شامت
کر بسچ و در غایت با دام	روی در غایت دل بوی شامت
چکچک پیست سستی شکر سیر	کر عطش چشم آسوی شامت
لی برو جمیت از این بین	آن پریشان لی که در بوی شامت

در بیان رخت و خال

سر کجا صاحب لی آرا ده مسند زان است	در سوای افسان چون بکرو و بوان است
تا زنده ای که آن حال است بر رخسار	از سویدی و دم بر من بر دانه است
از جان پیشش خاکسری میبست	در سوای عاشرت شمشک پروانه است
در زمان چشمن او خوش شود که بکسیر	نصه طرا و در شرین مختصر پناه است



گر کنم سر پر بر روی لب پریش	سمل باشد جان من ای که در خفا باشد
تا میان روی او و تبین شد پند صفا	شاه شایخ از غیرت آنم ولی چون گفت
عاقبت تیریس که این لاله کشید	کز پای آتشهای از خرو بجا نه است
روی سوی کعبه کردن کی بود با کعبه	با ولی که یاد آن بت دایم تاج است
سرش بر روی نایب ازین عین در دور	ز کعبه این پستی دوازدهایت یا چاه است

کدام نوبت رو لب چو چاروشت	در باب ساقی که تو خوری و این بهشت
به بند چوئی که گرانده سواهی عیش	به خاک زن بخت و سر بخت کجاست
لی نون اگر چه زده شتاب که نشسته	کدام بهشت سرچشمه نایب از تو بهشت
که جام ز کرم ز کف یاس پیچم	چشم من که در ازل میت سر زوشت
جانها مندی دوست که رضوان ملک	طوبی از پستی چو پی سر دوا کشت
جام ز دوست و دوست بود شیر دمی	بغا که فضل است چه غلب و چه کشت
در کیم سود مسر من ای که کردگار	از مسر در رخ گل این عین سرشت

شاد باشی لاله که حالت شمع با کشته	هاسر ای در تو یک یک در مان کشته
شوق بسبب پیش کل کیمیر کجاست کز او	حالت پر دانه با شمع جشتن کشته
این چه دولت بود و یارب کز چنین جوهری	نقص ناکه در کجا بسبب کشته

در و باغ محسوس بودی نور فانی	سر پر بر روی مکی پرست یا کشته
روی چون کافور زلف مشکین	ایل منی چون به پنهان و نهان
از چه روی گنجه در روی در دم کشته	سر روی در دول مسل به نشان کشته
کشته ز بن عین در دل منان دلو کشته	اسکار است این ندانم کز چه چنان کشته

با من و دله من خجسته خجسته	مجلس با بهیز دخت ز دمو پسته
چشمین با دوا پس روشن بنور روئی	در بهوشی و کرباری بنور پسته
عجبی که بر تو شمع رخسار خندان بود	عیز من پر دانه و لسنه آن مجلس
عجب من در بونهر جوش که زان شراب	کیمین کی کیمی وصل اولین سب
در صل آن پسین زخما بکشت الا زار	چون کنت این عین کس چو امفس سب

ز تاب بی چو خوی از روی پسته	راز ز کس تر آب از غوان بکشته
ز خنده لب یا قوت رکن او عجب	که خون سوز دل من از عروق کان بکشته
ز رنگ و بوی ندامت کلاب با عرق	خدی که از رخ آن ماه سبزه بکشته
دشتم عاقل چون ماه او کشته	که آب از تنم ز شیشه آسمان بکشته
بدان اسب که صفت ای او شود کشته	رشته عینم آب نازوان بکشته
تن زار من از عشق او جان زوشت	که نوبی عرق آب عطران بکشته



ز طاعت خود سپهرم دینم که نذر دارد  
کسی که این عین وصف آن کجاست

چو خوی زهر بن مویم نزار جان بکشد  
ز نازکی سخن آید که آب زان بکشد

کرم ز بند عشق تو یکروز پستی  
در چشمم دهنه یقین ای مدد  
ستی غنچه تو زین نرنگام  
دستم زلفت تو ز سر دورخیش  
کر سوی پای بوی تو زین کسان  
کفنی که نیست کم از بوی خویش  
چون رکن یکوقت لب بکوی تو

باقی غم بادل خرم پستی  
بازار بچه جاوی بل پستی  
خوالم بدل بوی که شب درستی  
دیوانه دار بر تو بر خیز پستی  
بودی روی بدین و سر آمد پستی  
تا تو بکام دل می ای فانی پستی  
آن که چو این عین می پرستی

ای منده زمان چه شودت بکبر  
خویش شیدا جنت رخ تو در خط  
شاید که بجز غم که امیت بخاتم  
شرح غم حسان تو چون دستم  
خوناب دل از دیده چو رچن مدام  
که چون این عین در خواب است

وی حب و کمان زلف چو شمشیر  
زان غایب کون خطا که کشیدی بجز  
زان دو که نمی بینمت الا بکند  
بچون فتم از دل دود و دوبر  
کوی که کوسل نایب است بجز  
از کوش تو سپیده چو خفاست بجز

سپیدی زلف تو چون اذکمل تر بود  
آتش بزم تو چون کند از چشمت  
بالکه که شش چش تو ز دایه شد  
طاف ابروی تو چون در نظر آمدن  
عاشقان رسوس عارض چشم و لب  
سرکبابی سنی اهل نظر از سر شوق  
چشم و چشمت چو زینت من بود  
کنند این عین زار تو ای دست جدا  
سر زان روز لب واکر غم عشق ترا

رفع شام ز رخسار چسب بر دانه  
عاشقان دین زو میرا زنده بر دانه  
منه حشر و بیان رس بر دانه  
شاید از حسن دل از لب نظر بر دانه  
غدا و از کحل و با و ام و شک بر دانه  
بش خاک سینه اس که ز بر دانه  
بس که از لب جل او غم که بر دانه  
دشمن و رحمت شمشیر بر دانه  
از دل زار من چشمت حکم بر دانه

یاد این بوی خوش از لاف و دلام  
آفتاب رخ او در شکن زلف من  
کر شک خنده آن پسته شیرین بود  
ز آرزوی دمن سکت ترا ز خاتم  
ماه روی دمن بخوش خوش چشمت  
که چه در چاه ز رخسار تو فنا تو لم  
تا بد این عین رسد دندان ترا

باجب غنچه زلف شک خن است  
بچو در سپاس پیش ورق نتر است  
بچو در دم توان کرد که او را و است  
دست من رکت کینه های غمی نیست  
چون شود خنده زمان پسته سکن است  
بپس کیم غم آن لب چو سکن است  
چون صد چشمتی کشته بدین است



آب رویش در آتش غدا بر باد	از کوه خاک کف پای سپهرین
سرور ملک فلان دول دین گداز	چو درگاه جبرم قلیه مردود است
اکثر تاجت بدرگاه ویم راه خود	در دم طلسدن اذنب علی الجرن است
و این بیت را در این کتاب است	
دلبسری درم رخ چون آفتاب دمی	خیزد که در دین از رویش چو دینگی
از رخ دنیا چشمش کاه دلبسری	نیست به بخرونی چسپه ساری
ست پدید رخ عاشق وقت رسبسی	
می کند چشمتان و صفت زکری	
از پی چو کان زدن چون رخ سوی برنگ	عالمی را دل بس کوی سرگردان
چون بمیدان از برای کوزدن جولان کند	ای بس قاست که در بار خجولان
در شهر از دنیا کوشش خود را نمایان کند	
در زمان بیستی بجال سپه ماه و شتری	
ماره مهرش بر لب زینت و دلی بود	دل خواجه حبس زادی کان تبلا زجوا
بنده آن سپهر و از دم که بر سر است	کویم اندر دوشه رضوان چو دلبسری
در ده دلم بیل سری مولی چراست	
را که دارم دلبسری چون آن تب دوی	

گر کسی کز من بگوید ماهی است با	دلبسری دمی نمرودش غم کاه را
باز پوشش آینه رخسار چمن ماه را	کسی دل پرور شود و این خوش است
سیر سپهر در سایه حسن بت و طاهر را	
چو در پیشگاه خل خواجهان سپهری	
هم لب کمرش است رونق بافت و	هم چو لبتا بر نواز هم لب و بت برود
نرسد جادوت آب صفت بافت و	من چگونه کم که در سان آسایش دوت
از هم دل ترکنا خط و مده دست برود	
آن سپهر از برده لی آگاه که داین کا دوی	
چو طوطی در بوی آن لب چون کز	بامی خوشی خوشی دای لی نمرود کز
با چیت طبع چنان سپهری کم آید بر	من دین سان لی در آن سر و نشان کم
با سربازی برگی از روی بر توان جودون اگر	
آویز سر ز نازک کشت حرا نه پیری	
لی شردید از لب لی جودای این	سایه چون بر سر خندت آفتاب کلاه
شاه و زریا دل که سر کوبه دوش برین	مانور شد بر سر سیم و در چون نمین
با تو چون در دوشیت خضرو دوی نمین	
کر چه شیرین زمان باشد کشت آوی	
و این بیت را در این کتاب است	



زین مرآت تو با و عرج	بیزر جفتی و نشیند هیچ
مراست جرات غاری نما	کحل دنگش تو با چیده هیچ
ز بهرست گشت همچون کال	مراول ربای تو با وید هیچ
تو خورشید سپیدی و من زردار	برون از روی تو گوید هیچ
مکز دیت این مین سپید	باز خاک پای تو دور وید هیچ

سر که بسند رخ کن و لب بوی	مکند هیچ عادت شیشه ای را
جان زبانی که دلم بر سر باز عشقش	دل زبانی سود و غم وین دل بودی را
دور از دست و جوی موزنا و تن است	بو که ای تحکمت دست ترسای را
نایاب ز رخ شمع فلک پروا	روشنایی ز یک کس پنهانی را
برخت وید خط خال کون بنزد	در سودا و درد و غم بیسای را
ز آنکه آن خط سپید چو لعل که دو	بی کمان نفع گشت ز پیری را
کاش این نیم نسی خیل تو بخواه	نابود و باز بر من است تنی را
کنه تو دم که بگویم غم دل پیش رخ	خود گشت وی رخ و بستی در کوی را
عشق آمد ز دل برین دست شکست	که بود عاقبت عشق تو شکستی را

فخس بهایت چنانا طرب از کسر بیم	جای در سایش و در کسر بیم
--------------------------------	--------------------------

چون نیم چرخ می ریزی ز سبیل  
 دست در گردن پیشین صرا می آید  
 ز روی رخ نیم خیم صرا می نویسم  
 پیش جام می اگر کار ز خود و دست زنده  
 حال دور و رند می مستی خندیم  
 کام دل بی رخ و لب بون بانی  
 سر که لب برین دست دل برین برآید  
 عقل را بر شکست ای این سخن تا نشنی

من سپید چپ من ترسیم  
 زه سپید و ذوق بزدان لب مرا کیریم  
 بهشت از روی صفا می ترسیم  
 خنده بر کوکب تو کس کس کیریم  
 این روز منک نباشد و به کیریم  
 با و به دوست نیم می لب کیریم  
 در پی لب ازین پس بی دل کیریم  
 سکینه و جام زکات آن سرو من کیریم

مرا چو با و خاسان کز کس جعفر	ز خون دین کنم بخور و بر کس نیر
چنانم آتش دل رجعت زبانه کشد	که یک شر بود و زنگنه شنج ایش
اگر چه بی رخ و صبر هم در چرخ	و که چه با غم و صبر هم در چرخ
ولی شداب و در با هم صفت مدام	شراب خون دل است در با ناله نیر
مرا که یک نفس از دست تو بکشید	مرا که از رخ جانان دلی جزو کزیر
بعد از آنکه شکست و در این سام	که عشت این صبر اندر آن که حقیر
پیام بن مین ای سپید با و صبا	بکوی بر سپید باین یاریک شب کیر
بعد میل طلب وصل و پستان کدم	ولی بکیر و در کون نمی شود تیر



که کجاست جانم بوسل نازیم  
وز تو دوریم عذر ما پذیر

در بیان سحر و جادو

من ندیدم شندم که بود چو پستی چو بالای تو پستی و پستی پستی	چندار پسته در میان چو پستی میشد جوسر فری شده می پستی
تا کل عارضت اندر چو پستی کی خوشتر از مدلم با پستی	ایکرا ز ما و دایم نای پستی چو تو یا تو ای پستی پستی
سکن ای و دپت بر تن سکن ای تا که سر حلقه عشق بیانی چو پستی	تو شندی دوست مرصه ای این تا قیچی کنم تر پستی از پستی
	سخت پیوست صفت ساکن بیت بلندی

در بیان سحر و جادو

ای برده زو چسب زو با نازکی تندت بر پستی چو پستی پستی	الحی تب بن نقش زو با نازکی موسوم نقطه است نه پستی پستی
دایم دل به دست خط و خال نازکی از دپت سر سنا چو پستی پستی	دارم صراف و روی نه چو پستی پستی
با ده هزار دشمن اگر دوست با نازکی بی سکت بودن رو و خرد و نازی چو پستی	عشق چو در سراج دل خاکی پستی
که سر و پیش دست تو سر کی شای عقل طریق با نازکی چو پستی	منصوره سولی تو این سینه چو پستی

روی دلیلی تراست و آفاق  
چشم بود و زو چسب زو با نازکی

از غم عارض چون می شود چو پستی در که دست تنم چو پستی پستی	تا که غنغ غنغ زو زو زو پستی سخت رخسارین از غنغ زو زو پستی
کشم ای دوست و دلم بپستی دلم از صفت زلفت زو زو پستی	جان خدای که کم از پستی پستی
نوا هم ای دوست که جان زو زو پستی کر که سر که شد این سینه پستی	

در بیان سحر و جادو

جان رخ چون بهار چسب عالم بحال چو پستی پستی	از روی چو ماه که صی پستی نمکن بود مرا سحر پستی
یا جان بستان و دلم با نازکی یا بر دل نازکی چو پستی	دین پستی و دین پستی
چون دست غمی سپه که پستی آهن چو شود که پستی پستی	



بس کاین عین زینش اوست	گشت بجز در غریب
کای دل مسافت نیکو	آمین جان ز رنگ بزدای

ای رخ گلگونت چون خرم بهار	چشم من از بکس دیت نازگار
وقت اندر چشم من دانی چه ست	راست چون سر دسی بر جوی پای
دانه در بر جانگوشی است	زین کوی است مرا که شود پای
از رفت با کل صبا کی گفتندی	کل بر آید سپید چون شکر دای
با کل بیت سنج پسیم	در دلم خفا تو از ان کل غای
اتو ای چشم شیر گریخت	کی گشت در غرر جان شکای
سخت آید پسیم صبا کی	که بچین زلف تو تیا به کدای
در میان عجب غمت غرق شدم	و سپیدم باش تا بایم کنای
بر کزانه ز خون وین رویم	تا ز دستم شد چنان زیناکای
می شد و آن سین با درونی	و خرد بودی بسا ده یاد کای

من اندر حق زینش می دارم ذال غم	مرا در عشق او چو شمع دایم غرق آب غم
خجایش را تو آن ویرن خواب با کی بزم	چو اندر دین می ناید رانی دست خواب غم
دل عین من در دلموی لعل می کشد	چو بی دانه که ز یاد کس بود شراب غم

بجز خورست مشوق و بجز ذلت عاشق  
 کفارین من از پسین چو چکان بیکد کل  
 صبا ازین زلف او سپیدی که بچین آید  
 بجا چون کند و لبه خناب آن دشت

ولی که سپید زود آرد ولی دارم بای غم  
 صبا کوی می نشت و دم و اضطراب غم  
 درون ناز خون که دو کرد و شکست بای غم  
 که زین عین چو بچین دل غناب غم

رویا زینش ای تو چاکم که پرس  
 کفتم احوال غمت شرح دم لیک چو نو  
 تا بیا ز غمت رست بودا بر دم  
 از لب لعل تو که ز سپیدم بکام  
 ای دل زنده عشقش روی کشش چو نو  
 دل سپردیم زلف تو و خویش بخت  
 که روان را بچین خلوت دلت نشود

در غم آن در در سیدت با کرم که پرس  
 در مشرق تو چنان گشت ز بایم که پرس  
 سوداگر که ده بران کوزه ز بایم که پرس  
 و آن چنان در دمن خلق جفا که پرس  
 که چنان بپای آن پسته و نایم که پرس  
 من چپن خوی بدین مکه نایم که پرس  
 که چنان منت ز آن سرور واکم که پرس

دست و کبر کیم بخت آن شبت	کام دل و کبر کیم بخت آن شبت
دغم تا ج پیشه حق خویش	با تو تا غم کبر کیم بخت آن شبت
مردم از دست تو ای چکل	جام و کبر کیم بخت آن شبت
و با تو از بگری کشتی	سخت و کبر کیم بخت آن شبت



مهرت آتش و دم نوش دار	سوزش از کربم است
چو موسی از عجب تنی رحمت	آتش در کربم است
کرستی خاتم کبی بن مین	زین دگر کربم است

در ای اندرم ای آردوی دل که بر اغم	که بر دودین روشن بر دیت فلانم
دی که با نوشیم حدیث عشق تو کویم	حسان دست اگر است جانی خنجم
حدیث بگو بگویند از آن نفس کشیدم	در آرزوش هوا که دودت طوطی جانم
خاتم آن زنج جویم که چون نقاب کشاید	سپار روی من پیدایان خنجم
در امید کن راز تو بود و کتب مشق	روا کند دی در دوشی یک ز میم
ز سینه غریب خور زواری چو کمانت	چو تیغ خاک نشینم حیدر چو کلانم
برفت خدایم ز دست و سودا خاتم	کجا کن که ز سودا بر چه مایه ز میم
ترشا جسد بتائی و من کینه کدایت	گرم مصلحت بخزائی بخت بینم در اغم
بترس از آه و دل من که دود ز بخت دارد	سپرانده کون که بر پیش آه رسام
ز بند عشق تو دل را چو سیت موی کشاید	سپان بن من جسد بر غریبت آغم
که در سوا لب سحریت طوطی جانم	ز بند این قفس بر گرفت باز نام

ای رخ جوین تو چون گل چن آرای دگر	دی لب من تو چون مل طرب آرای دگر
----------------------------------	---------------------------------

خوشتر از روی چو گلزار تو سرست	شکسته چو گل بر لب بانی دگر
مرکبا دل رو دایه سپهر کوی تو بان	ز بخت از کوی تو خوشتر بنود جانم
بنشین یک نفس به بند دوتا کی کشاید	که نیای چوین بشیند یک نای دگر
که تو بر چشم ای ز سحر کین یکنی	چشم دیگر بنهم تا نخی پای دگر
در سپه زین چو زنجیر تو آویخت دلم	عقل گشتش که زوی دست بر روی دگر
کنت کان سلسله شایسته دست چوینت	که چون عاشق و دیوانه دوشیدای دگر
دشمنم کنت که از دوست عینی یاب لب	که خشم من پیشتر بنهم بر سپهر دگر
چوین سخن از لب شیرین تو گشت این سخن	عقل گشتش بنود چون از سحر خای دگر

عاشقان تا بکنت سر زلفت ز منم	دست ملت زده بر جان بکشت منم
بیرمانی که گرفت زخم زلفت توانم	تا قیامت در پیشتی و سودا ز منم
بند بکائی که که از کرم آردی	مرکب از راه شرف غریبت حدیث دگر
نظم بر به و مسرت شد و در دگر	به و مسرت تو که در مایه طرب گدازم
من چو پیغمبر و جان و دل من برین دارم	از کربم ز بختان تو دایم بکشم
من در بار ترخان محبت کا و به بپاست	در نه عاشق چرا و طلبش همچو گدازم
ز من و پسته به بر که زای سپهر دارم	که ز بخت دست شیخکتن خاک منم
من ازین چوین و خواص خضر و شاد	من حق پیغم و تو می لب و کینم



سختش سر تو را بر پس کمانی شمع	ملت نشیند با آغوش و بیک کس نشاند
من معش چه کنم که گمشم بار ذات	چون به ایند ز سپهر وصل که بخت کند
سروش و از این بین نماند و فرزند	آن دو جا که محلیست نه دو جای سیند
و ایضا	
ای من در غایت رخ آتش که در رخسار	آتش چنان لب جان پر تو روح اند
تو می سپردی اگر سر و سی است که	تو دو غمت می آید با در فرات کجا
ز تنم آیتینه رخسار رنگ سپهر	در نه مردم حکایت بر گشتم از چه تو آه
ز این عشق تو ام که گشتم می شرم	من بر آنم که گشتم تو را ازین گونه گشتم
در غم زلف تو که ای دل نیست عجب	با و بسیر و نبرد از گشتم است تو را
مزدوی زلف تو چون دست تهادول	بر غمت دل چو توان کرد با بیت سیاه
کسی هم از آتش دل پیش کسی دم زلف	چون که گشتم رود از این بیل زلف
کشته پیش ریت جان من که در رخ من	که ازین کار شود دل تو ما که بجا
چون که گشتم این گشتم حسن رخ سپهر	دید که گشتم سوی جان که از این و بیک
و ایضا	
تا پیش لب تو بر لاله کرد شمع	خورشید که در لاله کرد شمع
میکن دل زارم به پرت بیک شمع	آدم که گشتم زارم به پرت بیک شمع
احسان طواف سر کوی تو که گشتم	چون بروی تو بخت جان که در شمع

چشت ز کمان خم بروی تو ستری	سخت و که سر کشته را و از تو بپشت
کنم صفت زلف تو چو تو توان کرد	خود زلفی ز با من صفت از بیک کرد
با حسن تو دل ز دوست با بخت و بیک	جان در کرد و حسن تو بیا رفقه شد
سلطان غمت دست به پیا و چو بخت	عشقم که درین ده دل بود زده شد
دست زلفی سب زلفان تو بکشم	چون آب انار آمد و رخساره چو به شد
با کبریه و با آه دل این عین بخت	زین آب و سوا که پس عین تو به شد
و ایضا	
ای خم زلف تو چون حلقه حرم	دست بخت ترا ز دین بیم
چون زلف آه به چپ تو دل	دل شد غمت آن حلقه حرم
سخت بروی تو زلفت ز بخت	حرف زلف تو سپهر است بیم
من و تو زده و چو نام و نسیم	زده و ز نام الفی رک که شویم
از دلم بوش و زلف تو شجره	اگر چنان ترا که دوستیم
دلم از مار سپهر زلف تو بجا	خست و در پختی است بیم
روح بخت چو سپهر چو ستری	کایه از خاک در دست بیم
ای زلفان چو سوا که در	بره افست و یکی سبب عظیم
و ایضا	
بر زلف تو و زلف تو	در دل این بین ما به مستیم



ای پشیل مایه بان بر تاب از نه  
گردی کیم ز سیدان غت کبر خیز  
بر بنا کوش چو کا وزت خواستگین ب  
بر سپرد بسدی تا مهر خست بخت  
تا کی در حجب این وی چون ز بام  
روی سوی طاق ابروی تو دارم در غما  
طوطی جان در سوا می شکری چون تو  
بر بها طاعتی توان کرد چون این عین

راست شای خست در ملک خن افراخته  
چشم خیزیت و در ابرو پانی او تا خست  
چون بخت لذت و روز عید با هم خست  
راش مهرت شد من چون ماه تو بکمر خست  
از وصال خود چو حکم کمران تو خست  
تا بگویند کم کست او بخت ز خست  
طوطی عشق انکشت و در گردن بر تاب  
درست را ز زو افتاده جان در باخته

بر بیاض رسو و خط خنر سش چن  
خضر و ملک دخت آن بخت طریش چن  
کج نظر کرینستی کینای چشم دور بین  
ای دل از تقی جو را کمن ابرو ترش  
خضر را خواهی که بیستی بر باب چیت  
ای که پیغم می می کیه بگویش بر کوز  
کشتن جانی مودی با تو سودای کیم  
سجود خون دل این عین بگویند لبش

بگل سوری طریش برین عین چن  
بر سپید زهر چن ابروی چون طریش چن  
کسوت لطف الهی راست بر بادش چن  
چون الهی اندر میان جان شیرین تابش  
سپهر طوطی کبر و شک کوی پیش چن  
تا مرا حسد و در داری جان ز پیش چن  
خضر ز و برین بخت کست آن سودا چن  
در زمین با و زنده ای سپهر فی مهابت چن

زین پیش ششم صنی سیرت  
کری که چشم خیزت ایام خست  
بازش ز بود از کیم ایام و چشم من  
ای جان بر کزیده کجی کربی تو دل  
جان در خضر می شکم از برای تو  
از چهره در سوا می تو ز میزیم و یک  
کویه بطنه بادل من مرستی ملک  
صد با اگر نیت بر آید ز خاک من  
جان بدل گردان عین در سوا می تو

اکنون ز عین دارم ازونی تر به پست  
کج کج اوست و چنان بی خبر به پست  
دار و سبب دکا بی اکنون کبر به پست  
دار و عیش و ناله و آه چهره به پست  
از می نیاید مرستی کبری خضر به پست  
جانی گرفت باز نیاید باز به پست  
پیو و در غلبه کینای مرستی به پست  
کینه نیاید مرستی چو ترش خضر به پست  
عین کمن زاشت خزان خضر به پست

از تو ام از دوی بر سپید کایت منور  
چون جانی زنی چسب تو مسته چرا  
بر سر کشت آب زوم خاک سپهر کوی  
در حسن زین غت افتاد دل اما چشم  
دارم از خون جگر چن زانقش و کجا  
دست شستیم جان بر سر کوی ز کشت  
با بنا کوش کشت از برای شکست کمان

کج کج کمان تویی زعت خار پست منور  
در سپهر زکس جادوت خار پست منور  
بر دل نازک از نبسته و غارت منور  
در سوا می کل تو ابر به پست منور  
این عین میل و دم سوا می کج پست منور  
تا بخور کشتیم اول کج پست منور  
کدول زاناک کج چشم تو کج پست منور



از نیم سپیدی دوش خبر سپیدم	از دل کم شد و کایا برایت بنمود
گفت خواب تو کن از جنت دل این بین	که بران جان و جان عاشق از پست نمود

بمنوع هر دویش که مت ازان جان	بزیب چشم پیش که در جان غایت
ببینم جان فرایش که هیچ در آید	سوی کشکان بجزان بوجال جان بخت
که در بجای خارا ز سر خاک بکشد	چو کند نزار ما را به سر بان ریخت
اگر از بهار چشمتی چنی رسد پیسی	جب از بیکر و انبیا بکشد خن غایت
لطیف و عذرت او رسد و چشم زخمی	که ندید یک چنان خطا شد از ان غایت
ز سرش کم از آبست بجای صبر شایه	که کسی میان طوفان نماند غایت

دست مشکین در ظرف بنا کوشیدم	مست چون برین از بسبیل ز صفت سپیدم
من بجز جود منم و تو که داشتی دل	منج با تو نت ندیدم صدمت از بیم
در جهان میت کسی را بجز از کس است	منج غن جادوی توانم بر سپیدم
تا چه فرخنده و جودی که چو موج دشتی	و در سر شد از بل تو منم زنده میم
ز آن عداوت که بلس سکر با در است	منج و من خزان را که بود دوق سپیدم
ای سپیدم سر زلف دم جانش سحر	دی با کوشش چو میت بی چنی کلیم
با سادات غم عشق تو نرود و دل	ست قانون خرد با پست چو تو کم ندیم

چون ز خاک سپیدی تو صفا یابم	چونم روی برده چه کنم زک و حسیم
از دگر دو بوی بار و کر این بین	که بجای گشت که از دزدان دم جانش نیم

آن ترک سبب یی که در دین پی می رود	وان دست بی آرام چنان کارم جانم بی بود
بر صدم باد صبا از دین گشت افشان او	از دین پی می روی سوختن از دل مای بود
بادی که وقت صدم ز خاک کوشی می رود	نخاک که در جان پیوری آب می می بود
از خوب می صدم چو سپر بار و دین	خوش شید تا آن از خوش تو صفا می بود
سوق سپیدم نام من در سپر ز تو	لکن دل عشق را از دین صدم جان بود
چشم روی از سر کشته صدم دل بود	چشم نذر روی و در با و الحی که زنی بود
تا که باز از عشق زده روان کرد و دین	زین سان که باز نشد علم و دینی بود
کشتی مرد و از پیش کومت برین میران	ای بی خبر از بهرین تایی روم مای بود
کشتی که در کابین من جان بخرد می آید	خشدید کشت آن خودی غول مرید

در نظر آفتاب سایه نشین است	زیر کمر روی و دست تکی تو دوی
آب حیات با لب که تو دای	چشمه نشین است و دای تو دای
سپید و در سبز زان بود که تو دای	چربی و شیری زان که تو دای
باید سودای با پست شربت	در بر نازک چو ریان که تو دای



حسن کو کجی است نه کجی فی اوست	مار سپس کج بشا چکان که تو داری
آن که نه انداخته صوفیان بخراشت	است کهیم که هست آن که داری
با تو چست کم که در میان من و تو	مونی کجست خزان میان که تو داری
این سبب منو که کی کشم بر پست	ست از سودای مازون که تو داری
این من با چو خاک شیرینش کرد	از کز می بروی چون گمان که تو داری

لی تو ای جان و جان کارل تو نیست	دل شیدا زدم تا پست برنت
عقلم آمد که جسمم که رسا و دیک	چون مرادید چنین شیفه است برنت
پیش از این تو چون سلسله جفا نه بودی	لی چون از جادول سودا زده بر جنت برنت
دل سپیر خرم بروی کن پیکر است	چاره نیست کون تیر تو از پست برنت
بریش کستی و رفتی زویم بود بر پست	آز کجا رسد که به چو پست برنت
لی طبع چون صفت مای بر خاک دلم	از آنکه مای چویم آمد و در پست برنت
کشم از عشق تو بی خویشتم گفت بی	مر که مشیاد از آمد بر پست برنت
دست رن است بدن طرز کجا را بن	چشم نه تا که رساید کش از پست برنت

تا ز میخانه زمین دلدار شد	لی رشتش نوز و نواز کاشد
آب چشم سپردی که در جفا شد	تا ز چشمم مردم سپردا شد

تا سوی چشم زار است در حش	رو و مانع این دل افکاشد
حش نه آن غنای زار است	بسته آن طعن طراشد
سخت کیمه پای کل بر چاه غم	صیت حشش چون سوی کلاشد
چکس دندانست در چشم نه	چشم من چون ابرو که بر پاشد
بس که حشش خلق را چا کرد	عاقبت او بنیبر هم عیار شد
کی بودیاب که گردید آن صحن	چو روی خود نکو کردار شد
از بشتن این کینه که یه سن	چو طوطی زان شکر گنا شد

ساقی مستی می که در دست صفای	باز آن مطلب سوی طرب را صفای
لی در مد و مستی خوش و خوشتر ز مای	کز قبل و کفایت چن برک نوبی
رحمه ز پستی که انداختی چو پستی	در با و پست از کفایت که در بای
لی حش لطیفی بطن راحت روحی	در ملکات عسل شنی کاروایی
در و در ملکات بر صفت ز قهر ز نیست	از کجا رول غم ز کمان بند کثای
یا و خرد ز ماز که گیم صفت مودت	کر تا در ایام غم مایم و مای
کر تیر شد از بزم عفت آینه دل	چون با و در روشن بود و کانی
رنه کی کن و نواز دل خلق بر پستی	برای چه بر دهن بر دزد و بر بای
از صفت ایام دل این مین را	در ویت که از با و بشتن مای



تا چه چسب نو افشا تو در آفاق	تا منشی بی غم دل بر لب عشاق
سخت تان در نام حبت غم هر چه داری	در یاب که شد طاق ز غم طاق شری
در دلم اکنون ز لب بس او کن	در جان چو سپید زمره بود زینت بی
در سپهر سوخت که با چون تو نگار	که عایت لطفت بری نیت و آفاق
با و خرد و جفت تمیغ نتوان شد	تا عصمت و حق تعالی بر طاق طاق
بر نه گفت این عین زان مست می	ای سپهری نیت کروی بر بیاق
من این عینم سده مستور بر ندی	نه زایه سپهرم ولی صدفی در آفاق

بری که در چمن سپهر زلفت بمن آید	خوشتر ز دم ناز کش خن آید
بخاکت رحمتی تو با نماندیم	سپهر وی که از نو بوی گل دیان آید
بیکون لب شیرین تو تا در خطا آم	در دین غم بدین عین آید
با کوثر که در صفت لب بس تو گویم	بش ز خوشی سخنم در دین آید
در پات سرافکند به تو و سر در چو کن	کرت چو شش و تو سوی چن آید
آید بلب از چادر زخندان تو جام	که در کشت از زلف تو بسکین آید
با و در صفت روی تو با آب بگوید	چون زلفت تو شتر تا قدم از کشتی آید
بر کشت از دود و دم آب فشان	با دی که ز خاک سر کوبیت بمن آید
آمد بدل این عین و دوستش خیانت	چون بر صفت مهری که جیت از این آید

در ب آن سپهر خندان چه مشک کشت	و آن چه شکل است و نمایل چه دوزخ
زین شد ما بهشت چاره را کاش	یا با کوشش جویم و کمر شوار است
بس که در پای دل از حسرت او کشت	تا به آن که کل عارض ابوی غایت
اوست که زلفت در رخ کشت جان کشت	سپهر غایب بوی و دوری کشت
سپهر را که خنده خندانش دیت	نیز چون و در کشتی از کشتی است
بکشتش خون دلم جز در دوزخ نیست	شربتش چون بدیم خاکی چمن است
دل نایبم که که دارم زان جان جهان	ز آنکه بوی سپهر دلم در پی آن دلت
سر که در صورت او بس کرد و جان	آویخت بخت بخت صورت بردار است
در جهان ز این عین وصف لبش که شیند	آینه این که در بر کشت سر کشت است

ای بخولی رخ تو بود ز خورشید	کشتی طاق غم ابروی ز جفت ر نو
کرت از دوشش ما بهشت کز بند	طن و چسب ز تو نایب و طفت و صو
سر چو پروانه ز غم سوخت ز جفت	چون زمین شمع رخت با کشتی
که کشتی سوز و کشتی کشتی فریاد	که رسیدت بکام ز لب شیرین خرد
بر کشتی زین دوریت کشتی بدوید	کشتی ای کشتی کشتی کشتی کرم بدو
ز سر شکی که که در چشم من آید	مردم چشم منی از لطمه درد درد
که ز خون دل من بخت خدای خوب	من بید که ز بهر کشتی برون تو



شش پسته چون که دم ز غمت بکشتم	کشت که داشت کوی که به ما بدو
و نه به سر کشت این عین دل کشت	در پیش از دین سی داد غم آید بدو

بیایه روی شکوب کنار	کشتیش و در بند غم جان ما
صبا که رساند من بوی صفت	و هم شکوب را به دست مبار
کرم سپهر را خاک پای تو بخت	نیازم بختم اندرون تویتا
مرا که به دگر این پس و بهر	نخا به خرابین است را دین سودا
و در دستم از روی نمی بساط	چه در دستم خرابان طایق دنیا
و غم خود که جیشش آید که حاش	بر در این کین از لبش کی حاشا
از کوی خود این عین را چه راند	از است نشان زور که کوارا

بر آن ای صفت یکبار دیگر	کون ز غمی که مستم باز پر
ز دست ما روی جام باوه	تو خود دانی که جویم پست و جز
ز وصل و لبم دور می کنی	کزیم میت ناز دانی ز لب
سرن جالی که جانم می نازد	بود آب حیات او کده
ولی اندر صفا صادق صحبت	که در دین نور رسد او را منور
تو خواهی که کز کسیر و خواهم	نخا هم خبر جیشش بطلب دیگر

بختی از سر بوی را می ست در شش	من دین به که دارم نامش
چه خوش باشد سر سینه می ست	می دین تر با تو ست
پی روی که یک این عین	چشم لب و پای تو ست و شک

عشق تو که خلد دل ماست در شش	ما را تو پی به سر و جبین غایت
ما عشق تو عجب از غطرت گزیده ایم	و به سر روح ساخت ز تو شمع
که که روشن از تو جبین کس در	با حق محبت با بخت العباد
و در زنجار آتش حب آید بر دلم	کسیر و سوزی کوی تو در دلم
محبوب در شمار و لیکن از شش	تو شش مان سکت تو چون فار و زیاد
چون تو عروس حسن تو ای عجب و کاف	آن خط ما رعایت اخلاص آن کاف
رحم کن ای کجا که در کشت زار اثر	بزرگشت خویش بر روی اندر که حاشا
ای دل رضای هست کز کشت	از دشمنان چه پاک که باشد عفا
این عین بای تو فدا به بخشه سر	که دانی که تو فانی و سر چه باد

کجا از غم آن دارم که بر غم افغان	ز به صفت و دلیوی در پی اندر یاران
که هم دنیا و دین مردوست ای خاک پای	چه دین تو که کجایی که شش جان
که از خاک سر کشت بر باد صبا کوی	زنده در کشت چن آتش بر ز آب حلال



پیشانی زلف خود میرس آلا زخمی	که طول بختی نماند پس چو چرخ
باز زخم عشت و کلمه شست موئی	زین خست روان بروی بطور چو طراد
کفار چون رود لاری چشم خوش است	چو از ترکت آید بریزد خون شش
ز تاب آتش شست شدم با خاک برکت	سو لوار تو ام خست بر زیاب بوداران
کس نم میت زخمت ورم ز صحرای	کند ز در جزاره شون خست عذر که کرا
مرا ای دوست و شست چه پاک زلف	چو کشت این عین غم که کجا اندیشه ز بار

در این

دل بر بخت زلف تو در بستم با	من دیوانه تو ز بس خردم با
مطلب خوشی من که غمتی	بهوس خودم و چون چشم خوش شدم
ستی و عاشقی من سر ابروی	من درین کوی بسی بودم و شدم
من و تو در کجا تا بخت بودم با	تو به که بود مرا زده که شکستم
جان و دل سر و کف تا غمت بودم	دل رنجه کردم و زده با شدم
من چو چمن تو چو دانه که دل	رک بود ای سر زلف تو بودم با
بار تا مار سر زلف تو خست مرا	رفت ز تریاق لب که زخمت با
تا شدی در دلم ای خست جان	در دل بر جو خندان جهان بستم

در سوای خج ز پایی تو چون بن مین  
بر سر آتش سوادی تو بنشینم



ای غم ابروی تو مستند صبا بیا	خز ترای بنسند اهل الی ز صدق نای
عش تو جوی من ریت ز کز من و تو	نشد از عسک کن قصه عود و نای
مرد بس حیرت چیست بنیاد من	بر خشت کز بود عسک غلت خط جوار
زلفم هم در خیم ز بخت وانی خست	عقد سپهر بطور رشک چکل بان
با تو نشینم زلفت بر آشفته ولی	پیش خفان جبین قصه ماکوید بان
یک شکست اگر زلف تو غم بود	سکست مرکز شاد که منان دل و روان
کی بز بخت سپهر زلف تو نام و تپ	غم پس کز تو وین آرزوی خست
بسیدی که بایم تو در پاره و حل	غم از آتش دل شمع صفت یافت که از
کر دای بیای دور بان مین	در فرود پس بروی تو و اطلالت بان

در این

کایا نام این دوستی لاری زری	چو بر سر قی سحردهی کشته ز بکازی
مرا ز شیشه عشق تو چو بر سر کسر شد	خز و بان کران جالی چو زده سد کبی
کر می را دل از دینی و عبتی با داز	دل شفته حال من زار و زخمت بی
چو بسل از سرستی که شدم ز کپستانی	عز و از عسر و خمارت خیم شمر کبی
ولی کنت چیست که جزوی غم ازنی	ولی مسل را ویدم ز خون دل شانی
دل گفتیم که خون خود زلفش زده از دوی	نخ و از خیم غم ز شش چو خجای ز پیمای
چو گویم از خط و لاهی زلف تو کز تو	چو که یکس زنده دی پریشان که طرادی



<p>دلم را در فنا و انجمن خستین چینی          کردی را که در جنت پیش است بهجا</p>		<p>صفتی که در کمال آیه زجاوی میگردی          گرفت بنیمن باری در زمین تو زجاری</p>	
<p>در این</p>			
یک مستح می دود در روز	بزرگش بی خود از نو	رکن صانع اگر سپیم نگیرد	صنعتش از سر نیز از نو
طایر روح را بپایان	پر و بالی که بال و پرواز نو	باوه نیش از کف روی وی	که بعد جانش یک نواز نو
انگه نبوی ز پسته ننگش	بزرگش در یاسه کز نو	دکمه آب حیات مایه او	گشت از خاک ریکه از نو
بزرگش که گشتش باوی	از حقیقت صبحه کس از نو	گشت بوی و جان این مین	گشت تمایز بین مست از نو
گشت کسیر که دکل یافت	آتش این جان فتنه از نو	<p>در این</p>	
تاغاب از روی شیشه ای خود برداشتی	صورت جان و خیال اهل انجمن گشتی	رویت شای بدین در ملک خوبی هر گشتی	رایت حسن از زمین را ستم نکاشتی
لی خدا را بنده باشی در بیت شای	دل که بروی شیشه ای خود گشتی	زبان چو سین مرغ آبی برین نشستی	تا بنایه داشت ز دوش بکشت ناشتی

خون دلم چن کس و چون نبش بر کوار ای بک روح جهان این سر کالی باکی	تا تو در کمال پس خود نبش گشتی طاعت بکست ترا هم آشتی گشتی
کر تو باز آبی صبح از من نه منی در صفا یا دیداری که درستی حسن از من نور	کر چه وقت بکست جانی انجمن گشتی خون مای عیسی و جرحی بند گشتی
عاشقان از نا امید می جویند بخت تا تو بی موجب کم این مین نکاشتی	
در این	
جان بختم در دنیا و دوزخ جانت خواندی جان نذر و سیج و زنی بی ثبات اینجا	خوشتر از جان هم ندانم در دانت خواندی دردی جان و جان و جان و جان و جان
حسن خلق عالم اگر گشتی مصور پیکری ای سپید جان اگر پر دانه دای جان	از طاعت اندران پیکر روانه خواندی در شبستان صفا شمع روانه خواندی
سر زنی لعل و بهار را اما پس نشتی پای سر و از شرم مست که بکلی رشتی	عقل باور و روشنی گریه با غم خواندی در سپهر شمس که سر و پستت خواندی
چون محنت داری جگر که دم کباب نهی جان طلب گر کردی درین مین کی کمال	سر زنی آن داری که مایه استخوان خواندی سر زنی آن داری که مایه استخوان خواندی
در این	
ز کس است تو دلد و موس خوب نواز	سین است ترا میت سر تاب منور



<p>             ناله کرد و در آتشش من از آنم که ترا              ساخت اگر عینم عشق تو را از من              سوخت از مهر رخت چو صفت زارتم              که چه مرخون که مرا بود با کوه در چشم              روی چنان مکن از مردم چشم زانک              چون دل این مینماید که بوی غنچه           </p>	<p>             بزرگ سید و نرنگ سر زو از آب منور              مست چشم من از آن چشمه پدید منور              بر من از روی تو نماند که تراب منور              دارم از شوق لب رخت غاب منور              مست طبعی که خدیست از خواب منور              حلقش از دست تو در حلقه تراب منور           </p>
<p>             زان شکی که بنا کوش چو سیم گنجه              بر که ز کاد و صبا بگشاید بستی زین              فاعل وی رسیده که بر سر اسل آید              چون میان و چو حیرت بر سپهر آید              ای سپید دم منم از من در              طبع کن مادی در تریاق لبم در شعله              ناکر شستی ای دل اندر چنانست افروز              در دل این مینماید چو چویش           </p>	<p>             در بخت برین صدمه چشم گنجه              در حجاب از حیرت سار سپید گنجه              در سویش از چشم من در بخت گنجه              جسم و جانم من بخت و بس سیم گنجه              پدید شکی که چون توام چنان حکیم گنجه              باریش کن چون برین تعب سیم گنجه              خدیشتن را در شعله و نوری عظیم گنجه              شمشیری شدت که از عهد سیم گنجه           </p>
<p>             نقالی آمد چه رویت گنجه و از آنکس              خدیجه چون خیالی اوتی مرکز خواب آرز           </p>	

نقش

<p>             نقاشی که جانها را باغ چشمت              پی سورت بر شک و خشن یاد و زشت              زنی و رویای چشمت که چون بوی بگوش              دما و چشم چشمت زخم می خور و زشت              که ای کوی آن مونس شب دگر از زشت              خدایت و در پستان کوی کار چو زشت              پادشاه من پیشین که تا مرطوب و زشت              اگر این مینماید روزی بخت با زشت           </p>	<p>             بکر و چشمه حیوان نبات بخت از شکر              و یا بر آید بخت و یا بر آب سید منور              شود بر حلقش پادشاه منور              از آن مرطوب چشمت آید در نظر و شتر              اگر بختش بند بر سر خاک کوی او منور              خدایت آفر تو خود دانی که مگر می نماید              فشاندم مردم چشم من از آن دانه که مر              سیم زلفت تو که در دهب فی را بدو مهر           </p>
<p>             مر از عشق تو که شادی می نماید              در دما که چو اسل چو بخت              بیان طبع تو که دانی که یک و یک              در چو باقی که درون زبیر دانی              نشانست تو از آنکه زشت می              بیا و کاد زمین جان کیه و خود کیه              لب تو بیا و در جادو و زشت              که بر سیم زلفت من کام چون مرکز           </p>	<p>             تو شاد و باش که خرم من شاد منور              ز پادشاه و دوستش بار و منور              بر سر شولی که عار و کشت آن منور              بکر و آن رخ چو بخت سیم گنجه              بپای تو تو سر وی بوستان              که دست عاشق چو بخت زنجیر              چه بود چون بختی سیم جادو منور              بکام از آن دهن مکتب خرد و منور           </p>



چگونه این بیتین بنویسد		نرا که پای رحمت بر پستان بند	
<p>حیل روی تو مرث نبوب می جویم فروغ روی تو بستم در آب و خیم ز تاب زلف تو جانم فدا و دربت تاب دگر که چنین بهر چون شهاب آن داری بیا در لب من زلفت که جان من است بجز زلفت چه شایسته میسر و بیم در عهد تو امید وصال می دارم بعد سپین دل را بجز مرده بودم در که این میسم جویت و درت وصل</p>		<p>حیل پای که مرث آفتاب می جویم چرخ ویت که تیش در آب می جویم منور و سپهر زلف تو تاب می جویم بیکم شمع ز کوه از صفای می جویم بب رسیدن جان زشتاب می جویم سپهر زلف تو ز زشتاب می جویم من که کرب حیات از سپهر می جویم شتم که که حسرت از خراب می جویم در آرزوی حیل تو خواب می جویم</p>	
<p>ساقی جز که کل میسم جنت و دوزخ مرغ جان را بدانی پروای نگردد جسم من میبش نواز طرب جنت دست آفت که بر کن دوسه دوزخ نیم ز یاد افسوس من برین در خیم نکند</p>		<p>کو هر کام دل از صدف جام انداز در سوا کل سیراب و غیب پرواز تو شای گلستان و دوزخ باغ آواز چاکر سیر روان چرب چرخ عذار سعد و سیکه حکایت بر ابله نیاور</p>	

من و سودای غم عشقی پس این چه در		نور من خود حققت شمر و خواب	
<p>بگرفت در بهر سر که سر در بر تا توغ تاب خور کند از جفا نایغ اطفال باغ داز سپهرش تربیت معدن در باشت در کینه جیش از کین از شادان عرصه گلشن نیاید پیش سخن هر نفس اگر چشم روشن است کشم که خوش چو سپهر و برام عیان این مین غزیت گلشن چرا کند اور چو خانه از رخ اصحاب گلشن است</p>		<p>کاز من خود حققت شمر و خواب کار من جسد ناز و تو سمه بر در نماز پیش خود و مگو سید و کرب اید زین که کز کس ندرینش نیاید به خاست برو که در پیش نثار بر از نفس نای که کجاست شکار بر کجا موزموده ریخت بروی مشرب بر نور نای که کز کس تو خوشگوار باشد بی موافق ابله حسرت خود سر بر گرفت لب جویداد بر خاصه که پیش از کجی ز کجی ز بر کو خواجه بار زین پس نهایی با بر</p>	
<p>ای نه ز پای تو رخسار من طن شکیب تو غنچه ن برنج زیبای تو خالی سینا</p>		<p>بند و بالای تو سپهر و چمن سپهر شین تو شمع شکر من نقطه غم بر دوزخ پسترن</p>	



طیر و شاد بگریوی و بان ی	مل شست و دست نازون
خنده شیرین تو که سبستی	کس نه دانه که تو داری من
جز خط و در حصار تو که که دیدم	نام من چنانکه ماهی هستن
روزی سین تو که نیت دل	ای بت میکنی لپسین من
تا دل سوختن این بین	در غم ز من تو دور وطن
عاشق ز من تو که تو که آید کن	نیستش از عشق تو پروای من

سواد روی شد سوی طارم می	با یون سینه ام می در بای
که دست می و من گرفت باز	بای اندرون چنگ دو چنگ می
پیشم جهان من سپردا	کس نداشت کوی که شست می
مباشه ز عرای بوی گل	چو افسرد و من است ز غم می
که از من من با برگی با دوز	دزدان من کشتن رخ و گل می
چرا شده چنان پست ز کمر	سوی سپرد و از بزرگ دوز می
به دزدان کل پست توان چنان	که من نه ز کس شوی سپرد می
درین فصل غم که خاک چمن	ز طاعت تو که شست صورت می
چو مبل جان به که حجابان	بخود که پستان کینه می
لی لعل تو شد بر سپین چمن	که کشتان سعادت بود در می

چو این بین وقت را خوش گذرد	با قبال جشید و رشید رای
چون کرم جان از کاکان	که با دانه در جانش خدای

دل که بکشت لوح دل از تشن من بزی	که کرم تو از لب بکشتن کوی
من لوح دل نشویم از لب تشن دل زب	دست ز من که نمیدم م سپد کوی
آه زمان که صبا خیزد از چمن	چون نسیم غن دل از مشکبوی
از ناله های مبل نشین ز عشق کل	دل ز من که دوار بود بخت ز زردی
چون کل شکفت خیز که آزاد چو سر	جز که کز جوی نشین کوی غوی
در پای سپید و سوخت از دست	دست شمر جسته از کاک کوی
در وصل دست دست و چای گلشن	با سر و سپیم ساقی چه حاجت کوی
چون دست عاشق کل سرب کوه	دست چون صندل و سپرد کوه کوی
این بین ز غم زبست چو کمان زلف	دار و دلی شکسته و سرشته کوی

از کس نیست تو که دست بستاند	دل چنان از من سوزد از دست بزد
راه عشقت ز بجای دل من بود و لیک	چه کنم با دل سرشته چو فرمان بزد
نه دلی غم جانان نشی سنا و دم	که چه دانه که ز دست غم او جان بزد
عاشق از پای با دل ستم اندر عشق	بر سپید جان نه در راه جان بزد



سر که سپهر در ره رسد و مانند بخت و پست	که شود خورشید که این را به بیان بسپرد
سر که از غم عشق تو دامن نکند	که کند یا دگر نام که پستان ببرد
جان ببرد تو و پستان او را از عشق تو بکشد	چو کس نبرد و سوی خاک که مان ببرد
ای چوب از پستان در که در هیچ جا نبرد	که چو چمن در روز داری تو در میان ببرد
نه در دامن همه تو و نه در پستان این	تا جایی است بخت که چنان ببرد
و اینها	
در خواب که چو نال تو برین کند	دل را ز ذوق ملک جان ببرد
با دست کسی از تو نمید چسبند	یا رب چه طاعت است که با تو چسبند
در طوفان غم بنی سراسر خط تو	باشد طاعتی است که سبیل نکند
از مندی آفتاب بر بام کلاه پس	که بخت بر میان تو و پستم که کند
اگر عشق پست که در تو نه صدق	بسم و ان در هشتم و اربعه و زکند
تا کی چوب حبه تو بیهوش را	شراب ز خون چشم و غمندی از بکند
که آتش بوی وصل تو بر چشمتان چو	چون دم پیش برخت که کند
زبان من پسند که دم عاشقی زند	که باشد آنکه در دست تو که کند
باشد که آن ابروی جانان مبارک	که سپید تر خا و شاد را سپر کند
و اینها	
صبا ز بک کشتن چون کلاه بر گیرد	دم چو پنبه شش است که سپهر گیرد

چو در پست بختی دلی سبیل نال	که از کشته جان را سبیل نظر گیرد
دیده بنی بر کلاه سپنج کفش	چو بال که ز تو پس تیغ تو گیرد
بغیر غایب کون خط که در طاعت	که دیده شام که او در این سر گیرد
سوزم از دست دل بخت جان رفت	چو آب را که درین کجاست که گیرد
با خیز پند از جناب حضرت او	که کشته که دل از جان خویش ببرد
از وجد آتش شمع شدن که روز و راج	رو در دین من سبیل در یکدند
نات بود دل من که نزار جو رشت	که در طریقه شش می و در گیرد
ناید این چنین را بختش تیغ از کند	چو کبوتر و همیش لذت شکر گیرد
و اینها	
شراب عشق چون در جام کرد	شده و پست دلی را نام کرد
چه باله است می بود این که کوی	ز ششین عمل جانان و نام کرد
که روی خاص کان را تو چو چید	بتنه از دست دل عام کرد
چو نام دلبر از طرب شنید	بکلی ترک نکند و نام کرد
ز عشق دست برد نیافتند	چو علم را بزرگام کرد
غما ز دست دست سر برد	چو بیا و پسرویم اندام کرد
عند آتش من و زلفم که کوی	چو بر ریشین شام کرد
سرک چو وصل در وی چو	ز جام عشق را احلام کرد



سختی بن مین بریا بدش	سختین با ده کا در جام گزیده
در سختی	
گر چه بدی کنی عزم نمانشی کل	برفتت سر سینه شایه رخای کل
کسی سپردن تو شایه کار ندارد	نیل صیحه گشته برنج پستی کل
من زنت پیش کل مبل برکت	سپنج برآمد ز نغم روی و داری کل
بعن و لبی چون کل و شیکت	میں گزیده ایش تو پروای کل
مش تو و غیر تو چون کل و خا آیدم	خار که باشد که او برده زنجای کل
مش زنت کل بی حجب و تعلیم	ست از آن سجود پاکسی کل
گر چنین بگذری به زنت تلک	پسند از زرد ساد و جبهه طعی کل
سخت از زنی رایت چشم مجاهد	طوق من را باشد از دست تو و پای کل
این مین چو کل صنیع خا با ده	لی کو که باشد زنت تو شای کل
در سختی	
جان بچشم زنت به کجای تو بایان	سلطان چینی آرد بختی بر که بایان
چکانیم با خود تا تو شایم	بکانه و کدور کوئی تشنایان
با هر که عهد پستی چون زنت خود گشتی	معلوم شد که پستی حسیل پو بایان
در ملک در بای سلطان با لوی	سندوری آریانی نزدیک بی لویان
تا ده و صبحی کی بکشد بخت	بندی خا تو حکم در کار حطریان

سرگزشت و من از دست بر کردم	در سختی گزیده بر غم پستی بایان
این من بر صفت کی گشت بر خای	خود میر گشت زنت شد در و زنیان
در سختی	
بختی خیل تو بر من جلد و دل گزشت	غلام خا بزم از ن سب کزان خا گزشت
برآمد از نسی خیل چون غم از نسی	بمن خود رخ از و ده چون غم از نسی
چنان نمودم از نسی ز غایت غم	که پیش شد تو گشتی گزشت
کجا که پی برکت ز صفت کی تیره	که بر سپردم ز غم عجب تو چه حال گزشت
بخت فرات تو با ده و جسته می پست	گزارست از و چه ز غم ز پست گزشت
اسیدست که امکان پذیرم غم دل	بدن و سیل که از غایت کمال گزشت
پایم و آدم و گزشت زنج فرقت تو	با غمسه ی تن زارین از غایت گزشت
ازین پس تو گزشتی این مین	با غمسه ی تن تو گزشتی غایت گزشت
جواب دانه که با کف عا ز و باقی	زنت اگر چه که ویرست با غایت گزشت
در سختی	
کشت آن لب میگویند تو با تو گزشت	که از چشم می چشمه با تو گزشت
بشک زنده اگر سپه شین کشتی	عقل با تو گزشت آینه ترا ج و بخت
آب غاب رون گشت زده و دم و چشم	بر کزان سپه شین گزشت چرخ بخت
حریت تو در زحمت تو صاحب نظران	با تو چرخست بخت چرخ بخت بخت



چشم بد و زان قامت چون پیر است	کز سر تا بستم دست تو کوی عجب است
مرغان بر سرش مندم گزیده	بس که پد اکند اسرار که در میان است
کلمه امرو ز به ز لب نوشیت که فردا	سک چنانچه هر شود حال که گیت کز آن است
کر دل چنانچه زارم چه تیر تو کرد و	بودست من بود آخره از آن است که آن است
دارد آشت و سرشته چو زنجیر	ز آن شکست که گیت مستم آسود جهان

منم آن کوی که سرگشته یار است	رو پر سپید و گیت است که بارت ای
عاشق لاله سیراب و قدش سرشته	بر سپهر و سی لاله بارت ای
سرخ ز پس سپهر زین که بر سرش	که زخم باز گیت شکست بارت ای
کج چرخ جانان شون و دور است	که چه از غایب حد حلقه بارت ای
خداست نزل جانان که در ایام خزان	از فرخ گل خدایش به بارت ای
مرقی شد که دم مختلف حضرت او	ز نو نوم خبری تا بکارت ای
از خیال رخ و لب خبرش پرسیدم	گفت خوش باش که او عاشق است ای
که چه در غم غم و غم و غم ای	یک ماهم که اسید که بارت ای
مرکب پای منست سربین	دزد و چنگ کز دستش زارت ای

سرگزارد و غم و غم و غم	کلی فرمودش که چون مرستی زارت
------------------------	------------------------------

دست چکان دیش و گوی خوشی که	قد چو چکان کرده دل و پیش است
بی سبی سپهر و من ساقی نوای جان	سجود و دلق کلمه خون جگر تو بگوش
با چنین چشمتی عالم دلت از زم نشد	شون گشت دست آن کار از من و رود
تا برستی زرم و نظم قامت تو	دست با نند سبی سپهر و دل است
لحظه وصل تازم بهی فی ذم	که قناعت بکنند اهل از تو بگوش
گر گشته درخت بر دل من تیغ بود	سرمه بی کز نظرت و پست بر جگر بود
جان بکام دل دشمن بکشد که گشت	آن بکشد بر حشمت کشت ز سر و دست
ز بکام از تو چنین دورست و این بین	چه گشت و در فلک است چه حاد و دو

دلی ملک لطافت را وجودت با بزمی	جبال علم آراست سپهر چشمانی
ز بر رویت از گیتی نیست بر عالم غای	نزارن ماه کفایتی بر باد و سپهر چشمانی
بگو و غنچه خندان در ایام سپهر خفت	تو کوی و سپهر اگر در ملک شکر چشمانی
می دیگر شود سپهر سپهر لاجوردی	اگر در بیت بهشت ناکه غایتی رخ ز چشمانی
کمن با مشتاق خوری عزیزین کز آن هم	که در آینه خفت سپهر ز چشم به آشی
کمال چشمانی را با تیر نیستی غفالی	اگر پر سپهر که ای از زلف کفایتی
را با دلت بر دل غمزه می آید که گوی	ز تباری بر سپهر چشمانی می یکم از کفایتی
بش مایه ای جبر است پستی می بدیم دل	که شام غم رسید روزی بناد می بگری



اگر روزی ترا خاتم کن اندیشه می  
تو چون بن آتش کجایی که خوی

که بخت سپید ترید	تا زده تانت ز شکر می ده
خط تو بر آب رقم می زند	دو و سید بر آتش تری ده
بوی بخت چنین خوش نس	یا زورت باو چه می ده
عجز سوخت خطت یا کل	برک برشته است که بر می ده
مرغ پس از چن در زلفت	سخت در طراوت قری ده
بوی خوشت دل ز برین بره	جان بر دین بار اگر می ده
آتش غم این بین را بریت	بس که دم گرم نذر می ده

مرا در سپهری که دو که جان پاشتم	ساز چون تو دلداری نشد یکم ز جام
خیال زان سبکت بسی در خواب می ختم	نوام تا چه پیش آید پس از خواب می ختم
ز چوکان سپهر زلفت شدم چون کوی زلفت	رعش کوی سیت حیده قد چو چو کام
خود را دهم آن باشد که طوطی می ختم	کمی که نفس در زبانت صدی بر زبان می
مرا در وی که در دل مت چو زنجیر دوی	بخود وصل تو در عالم نباشد هیچ را منم
نوام دل اگر خالی بود ز مهر می ده	بگویم جان اگر بکیم زنده یا می ده
هو طوطی خطت وای که در شکر می ده	که سزین تر ازین کاری من سپید می ده

نوام دامن مهرت ز دست دل پاک کن  
سر این بین روزی چو خواجه زلفت از تو کش

دل او بر سبیل از موس طرازی می کش	بوس جان از کمر عشق مازی می کش
زک جان باید کرت آن که جان می کش	بوس جان از کمر عشق مازی می کش
می کش زلفه روان حش در پی می کش	بوس جان از کمر عشق مازی می کش
لبس از دوزخ شمع آبی و جوش می کش	بوس جان از کمر عشق مازی می کش
کشم ای دل دانه شمع جان می کش	بوس جان از کمر عشق مازی می کش
کشت آبی یک غری مت کین ترشغال	بوس جان از کمر عشق مازی می کش
می بزم سودای خامش تا بوزم اندرین	بوس جان از کمر عشق مازی می کش
تقصه این بین و وصف حسن و برش	بوس جان از کمر عشق مازی می کش

ای ستم کننده ای بت سمن رفت	ای شاد خویان چن ای مرا بخت
غنم تو جان کجا طره تو بخت	شده ملکی دین اوقت جانی وقت
حسن تو ز سکت بهانه تو ز سکت	خال خوشت عزیزین لعل تو بخت
مصل تو کوهر منظر لطف تو زعدن	لعل تو ز پرتاب و چن شمع تو زعدن
سوی تو سکت تا ز روی تو بخت	در لب تو جان و دین بر تو بخت



کل ز رخت شمر از تو جل سپهر  
طیر و تو یاسین حیزه ز تو یاسین  
روی تو چون ماه زار قد تو چون ماه  
بول ز رخت جزین جان فست حق  
کوی تو دار است بر دل ز تویت لعل  
حاشا حق این عین ای تو درین عین

با و بساری و زید از طاف چوین  
بر سپهر تو یار کان که بدین نثار  
از رشت سخن مینماید کافوناب  
در سر سپهر و سی ماه شکست نثار  
بهر صبر و حیا نمان تری تری صفت  
کردند از سجده از سر بیده چار  
کای دل اگر آنگی چون کل خند است  
بای ز کشتن کشت دست ز غم  
با و در آمد بدست لاله بر آمد کوه  
مرکز شد آگاه ازین مرده فضل بها  
کفت که عیسی طاعت دم بجان دید  
فضل بها را بود طبع مومندال  
غن کر پس چایا نیت صفوا را  
این عین صبحدم با و ککاو کعب  
از سپهر کلین شید غفلت بس کعب  
پس بچن از چه روی فوج و کشت کاف  
طرح سپهر چایا نیت ز سودا مشاعر  
شد تباشت ی کل با صفت کلند را  
عیش و طرب کن کعبیت خوشتر ازین

کر چو صل جودم آن ماه زمانه بد  
دل من روح بشکوه دله ایام بد  
اکثر از بد بودم ام ایهم میت  
کاش باری کند بخل و بانی بد

جغای توش دل بخت کبر  
سر زشت از قات اور پشته بی  
مدم صحبت جانان بهر ملک جهان  
باش است که جانانی بدین  
سپهر ما که چوین زده از ملک در  
عین و ابروی او تیره و کمالی بدین  
یک زمان عینت دل از رخت ما بچکل  
نیت ممکن بکوز جانان بی بدین  
حاجب از دست مایه ال در زخمی ش  
یک زمان عینت کبر که امانی بدین  
روی او و وجه زری طلق ز غشاق  
حسرت تا شش سر کیم بقدرانی بدین  
کر و نثار است بوی این عین غشاق  
سکونت خوش باش این دهر غشاق

تا خدایت نظر بر من جنت تمام  
بر تو شست ترا ز رخت پریش تمام  
صفت حسن تو آیت کند با تو جانان  
ز من حقیقه که من دانه ویران تمام  
کر مرا جان و جان در سپهر و کاکش  
از تو تا جان شون خورست کعب تمام  
در کعبه دیده پر زخون سپهر دود  
سر بود چو مستم بر خط زمان تمام  
حک و صفت که بختی بکمال نرسید  
هیچ آمد بر تیر جان کران تمام  
نهم روی ز عیب دری شست سبی  
بامه من ز سپهریت ز غلظت تمام  
چشم من چو حدت پر شود از کوه سر  
کرد و از غلظت بر سپهر دزدان تمام  
ست امر و چنان پست دغای عین  
سکرتین شد ز دل سخت چوین تمام  
کر و از آن سبک کن نیست کوبید  
عبد شکستی من بر سپهر جان تمام



تا بود در شکن طبع جانان دل من	چرخ کوی بود اندر چشم چکان دل من
ای کائنات خم ابروی تو سپسته زده	شد رستم تو ز کشتن تو بجان دل من
دل خیال سپه زین تو دیت بخوا	تا چای سینه ازین خواب پریشان دل من
با تو چنان دلمست چنان با چای	گر در و سپه ز تو دلمست پریشان دل من
تا غمیزی چو تو در صدمم خواب بود	که سبیل سوی دیت کنان دل من
خار گل دیت ز چنان دست مرا	که به تکه تکه غم کشتن خال من
بمن خطرات دیت که دلب تو	چون خضر طبع من خیره خال من
برین صردی دین غم ای جان من	که چاه ز غمت مست زده دل من
بمقام دل آزرده سپه بوی من	که برت آزرده آن سبیل زده دل من
و دست نامم که کند دل زده است	یک نیت دلی نیت بوزان دل من
ز آن سبیل ترا کابن من دید چست	کشت کربنه کشتن بزو جان دل من

ای سپهری زبست بون روح امده	صف چمن کوگردان چو باغ فواره
برین جنتی دین طره که در بوک	چون سلیمان بود از شکوه جان دل من
بطاعت چو خط خورشید شکن نیست	که زب چرخه سبیل بر میسر کیه
بزار سپهر خط و کل چسب ترا	من ندیدم که بود تو سنج با دانه
تا کی از دل عشاق ربای سپهر	چون داری دل یک کس همه عمر کانه

ایک در وصف نیاید که در شکر	از جلال کو که چشم روی دار و راه
روح دانی زده است نه یک کشت	زان که سرش بگلگی برلم ز جگر و راه
است از دوش کشت در استکان	بصفت است نیاید پیش پای راه
که چو ازین خایت سوی این مین	بکمی ای به بان همه عمر کانه
دوستانین ز تو خوابه من بو خیال	چون برآورده سر خواب خوش از زکانه
که گفتش غیر صبحی کن دانسته کن	که کس نه مفرود زده جان خوش کانه
کشت با طاعت قبل نکل از دما	بر چنان صیحتی می توان کرد کانه
و زوای حیت که ککان عین	سپه زون مناسیح جان فضل امده

چست که چو بر یکم زده خواب نمک شیر	جالی سپه بجا دق روی از کرات
و بان عین از شادی بماند با اگر گویم	که بادی سپهری در دلب چون خمر
باشد آوی مرز چمن زده کجوری	که به زینت دنیا زده است زمر
بر بخت که بختی نمران زده خیر	رین کانه زور است از آن ترین نکل
خیال زلف تو دیدم شی در خواب دل	ندانم تا چای سیم ازین خواب اینست
که ختم زده یاری که یابم زلف کانی	بمانم چون خضر زلف زده وق آب جوت
جاک پایت ای لب که سر با هم چو	که دم در خواب بجای من چون شرف
دل این مین در بر کور و دل طبع	که کس شیر طبعی نیست بر شکر



ای متد صاحب نظران روی چو پاست	روی خسته دوران قشیم پاست
صد خار من خست تو خست نیکو	چون از کج پیراب و چه مهر کاست
ترسم که شش من برنج ز پست جانم	از غایت طفت اگر کم از دوزخ کاست
عذر کست شیشک من روز قیامت	رویش شود ای درویش از دوی پاست
هر دور دل ابن مین نامه کوه پست	خود بر دل من بسته چه حاجت کاست
در دودل مار آب مسل دواکن	در که دلم در با شد ازین مسکاست
ای دل من آواز پستم او که ندارد	آینه چین بت من طاعت است
کری طبعی از پستش روی خدای	بخ حضرت تو بین جهان نیست پاست
نوفین فلک مرتبه تاشک که دارد	اندر کف سحر است خویش کاست

عشق بازی با چو نوشون کاری بر خست	روزگار عیفت الی تو دگر ای مرغ خست
عاقبت کز نیکو بش عشق بازی داویم	هر چه خواهی باش کوی لطف باری بر خست
نوبهار زنده کاری تو دگر عاشقی است	نار و باد آناه کین نوبهار بر خست
که جاست که نظر دوری چشم من کند	دارم حسد در چون مندی که باری بر خست
خوایم بخشیدن سزانه پای آن نیکو	بو که کیر و پست من کالی کاری بر خست
که چه زن میسر سپهرین با کرامت بدست	در زیادت باش تا باشد که باری بر خست
نرگس جادوت را غوی میزد و لیک	تا چه می جودت کن سپهر جادوی بر خست

که کرد

کر چشت ابن مین را شطرنج و چست	کر سینه که دو کلاه شکاری بر خست
بسی است آن بر بن گوش من سیاهی	یا کست بفرین بر زلف بوسه بای تو
چون کوه در در پستی از چشم من سرگزید	هم تو باشی آنکه گنج بین بدین من تو
چشم من دارم ز بخت خود که روزی بی جا	که بود روی تو بسیم روی شمشیر بای تو
در جهان که گاه است آزادی زید سپهری	ز پیدش چون ست کمر بند بای تو
با چنان فتیله که نامه است پسرین	چون است ز پدید من جان شیرین بای تو
گر کم سرور سپهر روی شست بکشت	زنده آن راوان که در دوشته دروغ بای تو
خود و خون دلم در دست باور است	تا به جان است ایکست سرفی لبای تو
سر منم زدم بر فلک که باز منم خویش	سپهر به چشم جهان بین کرد خاک بای تو
کنشش جایی بودی با تو سودای کم	کشت کای ابن مین تا خدایین سودای تو

سیکشت سپهرین تو که در پای کاست	در دل رک سوداست که پویش جان است
مس تو که که که یک بوسه جانی	ز من دم ولی سودای من و پالی آن است
که زانکه دلم را شود این پست	سودیت که سر مایه است ل جهان است
حق تو بر دست که پویش جادو	خواب دل روشن صاحب نظران است
با یوت لب تا بش که خنده در راه	خون دل مسل از جوش خنجران است



بجای نش از چشم سپید که ز تو زکس	ز روی جهان بیش دلیل بر یگان
جان و دل من شد سرتیخت	ز آن غم و ابروت که چون تیر و گداز
کشم که برب و ام سبب است خدای	سبب بکنم سپه تو چو بخت بخت
در عشق تو برون رستم جگر کشیدم	چون خشت زبون بر لب و لب و لب
درستی و زین می نکرد این نیست	چون گشت که چشم زنی جان نکران

و ایضا

روزی که ری که جسم این توام کی بگذرد	نکته آن روز و شب و اگر دهم عمر تو
هر چه بر خانه من میرد و از شمع نیاید	هر دم چشم من از ما به غمی سوزد
من جهان که هر دم من چون ماه تازد	کنم این است که دل از غم او جان ببرد
بگرشتم زنی که گشت چشم تو شد	چو استوی رسید که ز پس کی بگذرد
کل به دران تو از پس خود از لاف	پیشی ز تو نشا با و بسبار پود و
بشد زان تو شد دل زشت با و کرم	من و در دام چو گشت و برون کی ببرد
چون بسیم ز غمت زدن توام با و کرم	گر بجا کم ز سپهر کوی تو با و کی بگذرد
که غمزد این من بر تو و حالت غم	نونی سپیدی و از سر و کی بگذرد

و ایضا

برین آن در روی من مهربان از جگر	با و دم دایم کین آن و پستان از بهر
آن کفاری و دست زای سبب چرخ	بر او دشمنان با و دوستان از بهر

چشم اندر و دم نایب کان بکس و جگر	بی سبب با و دوستی زان سر کار از بهر
که ز بجزان عشقش از تو و در و در	صل مشکریا با و پس از آن از بهر
و زنده و قصه صید جان مشا فکانش	غمن و ابروی او تیر و گداز از بهر
است از چشم جان کای خنده و مسل او	در غایت پس چنان که گشت از بهر
گشت نام و دیار از دست کردی و جوی	کمان هم ز پیکر زان بر و زان از بهر
کی گفتم جان و جسم از این زان از دم	در غایت بهرین جان و جهان از بهر
در و من و از دم این من و خفت لب	در غایت پس چنان شیرین زان از بهر

و ایضا

تا بر کمان چرخ پشته ابرو و جگر	در دم چو دانه و دلی و زان از بهر
خون و دم زدی و برون شد از بهر	آری زدی و هر چه شد از دل زان از بهر
ما به جگر چاره و از پست جگر	منت چو است چون زان دم زان از بهر
کوی زان زان زان زان زان زان	روی تو در سبب زان خطا زان از بهر
پیشک زان زان زان زان زان	مستی زان زان زان زان زان از بهر
از زدی و بود و خدای خفت و دم	بسته در و زان زان زان زان از بهر
کرمش زان زان زان زان زان	نکته از آنکه گشت کد شیر از زان از بهر
از وقت آنکه خفته کد شیر و زان	شیرین است چنانی دم و دانه زان از بهر
آن که زان زان زان زان زان	زبانیک با و زان زان زان زان از بهر



در پای تو بخت نه سرخوشی بزم	آن دم که شد بخت توام دین و خون
از این عین اگر طبعی جان نازین	بر لب آب ایست کنیز چو چون

در ایضا

تا که در زیر سایه نشاند زلف آفتاب	افتد و بچو خون مراد و انتظار
هر کس که چو زلف ترا که در صفت گفت	بگفت خطا زان سخن برده جواب
زلف تو پنداری است که لا اله الا انت	بخون سوختن بود هیچ بگفت
از نازکی بر دهن توت دل بود چه پی	زان سان که سگ خار به پیریت اندر
خویشم که چو جان کشم اندر برت دیک	بی زور و پیم بر تون گشت کام یاب
چون چکن سر به پیش در بخت نه نام زخم	کم چو در دور کیست پستی که چون بآب
دل میل جابم من تو که دست چون گم	زین ناخلف که باز تو دست در سزا
گفتم که بخواب به بستم خیال تو	لیکن مرا خیال خیال است بی تو
بره تو در دل این عین شست	یعنی که جای کج بگفتی بود خند آب

در ایضا

بمانی که مرا ای شبی تا که بر پست آید	سپهر ز شام سازد صبح تا در برت بگشت آید
دل می گوید ششای دایم شکر خورم	چو می از نم زلفش سوی چای بگشت آید
ز ناز بیا و مشیایم چون است خورم	اگر ز من زلفش چو چشم خویش است آید
مرا گویند دل باز از آن ترک گمان آید	ولی تیرگی که بخت از پست کی دیگر آید

دلا که عاشقی رنجیز و سوز باز و دشت	درین خدمت ز پاشین که چون دشت
گشت این عین ز چو زلفش در تم سپهر	سکر آن شکیبای سن روزی جان نشت

در ایضا

ای قاصد زلف دلا و زلف مشک	زان خایه کون سسایان به دل
بستم که برت خون لعلیت خلا بود	با چشمت حیوان شون گشت که قاق
زین سان که زنده دین در یستم منج	تا که زلفت در دم پیش بپا جل
زلف تو حریف و لم سپهر خدای	خرم دل دیوانه کرامت پیکر پهل
باین لب شیرین و لم از چشمت حیوان	مرکز خدایه داب که شورت من دل
چون سایه که در لی یوم کنم عیب	ای چشمت ز دگر آن شکل شیل
بر دور و پست کن من چو بسند	عقل از خط و زلف تو بر ثبات لایل
جای که ز دست تو رسد نوش تو کی و	درین سرباب بود از سر به پا جل
مشغول بخت این عین یک مشت	رومی ویت میت زمانی زلف عل

در ایضا

بهره داب روی باز و کلک دشت	سروقتی یکبار ز شکر زلفش عیب
مستم و امید زلفش آنگه شوم بوشیا	موشش نیاید بی پست صبح پست
مستی تو پست من زلفی آن است و با	اگر زلفش می دل زلف جان پست
مهر دخت بر دوش رسد زلفش با	کیت بفر زلفش کربت آفر پست



چو بخت خستری دین کردون	سحر بجی که سحر است بجا دست
رگوت در پشت دلم که چرخ چرخ	یک چرخ سحر است بخت بخت
خیز دل عاشقان مستی باجی	بت چرخه خن خورشید که نو بخت
دل بخت تو دست زده خوشی	با سحر دیوانی بر تو بخت
غنیمت تو تیر جادو کمان	بر دل بن عین با کشت دست

در سحر

سحر چشم نای جان و جهان روی تو	هم صورت و هم سحر جان روی تو
با سحر چرخ چون که در جود کل	سحر که درون تو زان روی تو
رخ باز پیش ازین شید که نیم من	آن کس که بعد و هم و کمان روی تو
خورشید چرخ روی تو پندت را	در جبهه دلت سنان روی تو
قافیه چرخ سحر که در جود کل	او چه چرخ سحر عین روی تو
از خایت شوقی که نو دین من	تو دین او سنگ شنان روی تو
خواجه که جلوسش بود اندر همه	تا جو که چشم سحران روی تو

در سحر

بخت با رخ بر روی که کرد	دیار با ن سحر ز تو که کرد
سحر ز تو قیام سحر با و دست	بخت سحر کار دین کوی که کرد
خواب سحر ز تو روی قوی بر خیز	بخت سحر قیام روی که کرد

کهن

سحر چشم بخت تو سحر است	سحر کوی حاشیت در سحر که کرد
چون زلف مشکباز تو سحر است	بخت خال سحرین تو عالم سحر که کرد
ازین بخت کس نمی بتا مستی	کشتی زمین مول و کشتی که کرد
کس نمی نیازان عین دین در سحر	از نماز سحر بن عین خود که کرد

در سحر

تا بر سر سحر کسید ی غم زخوف	شد شکل کیم چال زخوف در کوف
من زحمت بمن خفت تمام شد	تا و ریحی که مت می شین در خوف
سحر سپهر شود از ماه و کعب	چون نور حاشیت رود از در خوف
در سحر بختی و عجب آنکه ز تو	باش چاکه شین سحران ز جان خوف
کجهان چو سایه در پی سحر دوا	زان خشت ترا دیدم که کرد در بر خوف
تا سحر بالی ای بت سحر روی بنی	سحر که دید عاشق و عشوق را در خوف
تا سحر در سحر تو کیم سحر	در دوزخ کار سحر شود واقع از خوف
تا سحر دوزخ سحر با سحر دیکری	شهاب سحر پخت کس در جهان کوف
این عین سحر که در جان چو سحر	از جن خویش غم جادوی تو سحر

در سحر

زخوف طبعی بود آن که سحر	سحر تا با خفت شودی سحر
ای سحر شش از لب سحران و سحر	چشمت که بخت سحران تو سحر



بسیار شکار چون رود آن ماه سحر	آن خاتم رخسار که پیاده به پای
در شب تابیل تنش بر نه خیم	منه زین تو پیاده و چو پیاده پیش
جانان نشسته کز آیین و لم	کس که تو می نه نشانی بهیضه
کشم که بارش توای جان ناز	هر کس اگر رفت شود از صفت چو کلاه
زبان پیشتر که چیده آب حیات تو	که در وقت و اوقات از خطا پیما
بگذر تا از و چو خضر شترتی خورم	در کردن من از بخت میسر از کلاه
این بین زین نه دست تو که کلاه	بر دست و در دانه چه نبوس کلاه
که یکه که شویش بر آن است کش خیار	پوسته حاجان تو دارم در پناه
در میان	
جست از دست ایام مبار	که بر دوازده سال من و صبر و قرار
رج کرد آن شده از ذوق طرب	فرقی ده خست بر سر و چنار
دقت آن است که ز خاکیند	بتا ش سوی کلاه گذار
دشت از من چو دریا و مرج	ریخته که مر عشت بکار
که مر عشت اگر کی طلی	که در کن سوی آن دریا بار
ساقی پیچیده و بجا و کعبه	بر تار بر و باوه بسیار
نشد را و آن که نه نیم اشی	با تو سال ز آیینده و بار
این جهان مرز نه آخرت است	هر چه خواهد دلت ای دوست بکار

دست پر که گشت این بین	تأم که گشت خودش باشد
در میان	
مر که بارش تو از دوا میست	چون پیوسته ای آرامت
که چه باشد سر و دم با پای	راستی را چون تو در دوا میست
چشم ز کس دل نیاور که صید	ترا کند چون خرم خورشید با دوا میست
با تو خجسته نشانی و کیمیت	تا خجسته که گشت دوا میست
لی جوی که خور و بر عاقلان	سز زانکه تیره تر از شام میست
این سر لی من بین مدونی کل	می پذیرد و ایم ولی خجسته میست
فریشتن خوسم که گویم با تو دار	را کند تا حد خسر و خجسته میست
با تو در عاقلان دوا میست	بیش از نیم منتهای کام میست
ساعتی می ده که دند خاص را	سبب باشد که قبول کام میست
می پرستی کن چو جام از بهر گشت	در جهان روشن ولی چو جام میست
در از آن آفت که در دوا میست	مستکش تا به خجسته میست
در میان	
بر و صفتش کیم نهی که دست زین	جصل عزیزان یک نفس باشد مرا
خوام که گشتن دوست دل سر نه پی	از من بپذیرد گشتن این خجسته مرا
عاشق ز روی جانان مر که خواهی کوبد	عشق او بر من حرام که بپیم باشد مرا



بند خاص ملک نام کو چون این

فی دشت چمن و نه ترس حسین شاد را

ای دل ره عاشقی طلب کن	اندیشه یار نویش بس کن
با چار بخت آتش شاد	پس حسد و بدون طلب کن
است که در محال دوست تابد	می نوشش و بکام دل طلب کن
از طبع ز کوبیده شادی	پس نه در زان پای بش کن
جان در دست عشق و وفاست	جیغ غیب و دای بش کن
کر این عین کس و کاپیت	کند ز کس توانش ادب کن
کند ز ره عاشقی نیایی	زین کرم روی تو خود طلب کن

دست

لب و دندان تو با بس که می ماند	ز دست و رخسار تو با شام و سحر می ماند
چین رخسار تو که بسد جیغی	کستنی بر تو در بیت به شری می ماند
چشم در بارین از آن روی صفت	روز و شب با صد فیروز که می ماند
چون من می برش که ز زخم نظرش	بر رخ مارکت ای و دست از می ماند
چون من در غم تو چون سپهر کعبه است	گر کسی بین که بر سپهر تو تری ماند
کند بودی که ز دست غم ز جان نبری	نرم جان به سرم صج و کرمی ماند
مر که پا در درخت چمن از صد قنند	بهما که دشتش و زخم سپهری ماند

نورانی

شاد و با و کی کم شود از صحن

سحر این عین که چه سپهر کمر است

رویشش کردن شریف شکر می

لشکری از گوش تو چون علقه بر می

دست

کرم ز عشق تو جان در با پست کوی	در چه باست آیین بجاست کوی
بیا که که زت بر دو چشم من باشد	چو خاک پای توام تویت کوی
اگر چه در بر کاغذها رفت ای	ترا پس از روی است کوی
بچین زلف چو شام تو تا میل است و دم	شدن بجای چن که خطاست کوی
اگر چه از من بیدل ریت در غم است	ترا غم چو عین رخاست کوی
میان لیبی و مجنون بودت چنان	اگر میان عجب با جرات کوی
ز بهر روان غایت همیشه مرغ و دم	بدم ز دست تو که سبک است کوی
اگر چه این عین را دل از تو پرور است	چو طعنه صاحب دیوانه است کوی
علا در دولت و دین صاحبی که با عدل	ستم ز خوب رخسار که رویت کوی

دست

تا ز غم بهر که دیه خطی به در کرده	کای من چون دایم بی پاوی سر کرده
شاید از طوطی خلت دم بشینی داند	چون تو که در آتشیت دایم شکر کرده
بند آت زلفت و رخسارم که پنداری	شاید آفت از پند بی تو کرده
چون مرا می خون می کیم ز غم تا و میام	اگر لب تاب زنده کی در من ساقی کرده



زلف چون شام ز کار کشد چرخ کم خطا خوبستری نیم اورد زت زدی گوی گشت صاحب عادل صدای ملک و کین عدل	چون تواند سر بکش چرخ و بگرد بند کی جلدن سپید کشتار کرد ظلم بر این مین اورد کشت کرد
مزارش شیرین ازین ویدیت اگر چه خیرین و جان شگفت چو پرکشید قضا نیل سپین بیای که بی تو مالوت حیات نما شغای در ورم لعل ریح برود ولی که بسته زلفین شکفت کشم نام زنی وصل تو صفایت کرم چو خایر سب ازین تیغ بریز جاک این مین که که گوی پلانو	که بافت پرورش ازین سار سار بکوی باز چه پوشید کشت و خطا از حضرت آن وید کشت عیقات حیات بی تو چو کیم که مت عین نما بیای که بی تو با به ورم زرد و نبات چو دامن پرکشید کس نمیشد نبات ز بهرمت لی بر باد خطا کشت برت اگر دم از خطا و نبات تا بود و نبات منو بوی است ای تو ایست و نبات
تا ساخت بر قوا غلبه غالی معقول در سو پس از غالت است که مرا تاج از دوی چو د	دار و دل نیست بر زغال تو غالی دار و دجو اسیر و نادر و پودالی ما سیت غزه زنده شبنم و چو سالی

ابروی تو احسن با بخت نمودند چون وزه دل سر که سویی کو کزیند دقت غم را که سبب بودی بختان چون شکر گفت این مین و زو حیات	آری نهایت چو بسیند جالی خود شید غش به بر دسوی دالی زیرا که رسیدت زحمت کجالی شد و رت جویان ز تو قانع کجالی
ای بوده زو چیس از جانی کا قدت برستی چو پی سپر و چاب	عاشق اول رسیده جان جانی خیزد جان و جانان نشود سرو دست بهرم در ره عشق کسی کرم دوی و اند کرد مرو سو ایستد بر سپر باز غش زلفت بی چه بود در نظر هم بر وایم ازیم و لم بیست می زود وید آن رسکت پری غایت خور غرض و ابوی ابویست و کاست
در این سنا و دین مین است حجاب ختم آن رود کاین هم و دین بر خیزد	اگر که از بی آن راحت جان بر خیزد سر کمان می طلبد از سپر آن بر خیزد که با دل مستم از سر و دجانی خیزد بجز کسی که بر سپر و دینان خیزد و دین از سر رفت و دل بر خیزد که سواد از برم آن سپر و دینان خیزد سر نشیند بر سپر و دینان خیزد آه از آن لحظه رتیبش ز کاین خیزد



سرگرد سپهری چون تو دلبری	جان من کردن دین و کزین گری
که تو سرور سپهری شست باک	زین دنیا این اندرین بازار بسی
دین روی تو چو دلم ای کشی	حالت تو بستی تن سپهری بود
با تو چون پوستم گریستی بریم	دشت باشد که بر خیزد ز ماری بود
چون دل و دین تو ز غم زلفت بزد	عسل از پیش و پس و کجای بود
که چو شمع رویت جانم برود	که ز پرده بود روی سپهری بود
جان من ای پادشاه من خوش	سرگرد سپهری چون تو دلبری

و این

این خم باز که روی چو می چم	سرور از پسته شود خوشگرم
این که باز تو سپهری من چم	که نه خجسته ز می بخت که منی چم
در شکوه چو آن رسته دانه	بسیار از چشم که برفت پر دیم
که چو پادشاه بود دلم از غم زلفت	بسیار روی تو کردن نبود
مرغ خوی تو بجای من دلیست	از تو خستدین باز که کردی گشتم
که چو زلف تو زلفت دل من چرم	ایک مرکز بختش من کزین
مرغای چسبند و زبان دلبت کام	که چو زلف و پسته من شیرین
که من بر دلم ای جان و دل بن	که بهی عجب و در مانه و بکیم
که اگر جگر من ای سپهر جان خرم	در دشت نیم زلفتش بفرمانیم

ایمانش قیاس از ناله بان بر شد	که چه با جان من چو پیش ز جان بر شد
عاری چون یاسین بر جان سپهر	که به چمن و چمن است از آن بر شد
که عسل زلفت جان سازد و دلی	که درک دل گیسو زلفش بر شد
که زینان شد خستد غم بر سر زلفت	سو و سپهر چو زلفش غلام بر شد
که ز تاب تاب غم بود جان من	که به زلف از سپهر و دل بر شد
که کشتان و جان من چو دیم	عالم اندر پا بخت و بخت بر شد
از غم بود دین زلفم چو زلفش	که زلفش زلفش زلفش بر شد
در سپهر من روی زلفت زلفت	من زلفش که بود دین زلفش
تا بکشد و درک را و بسی غم زلفش	ایمانش قیاس از ناله بان بر شد

و این

چو روی آن پری سپهری بی غم	چو زلفش سرور دلم خوش زلفت
که با قوت زلفی بی غم دلم	که زلفش سرور دلم خوش زلفت
که طوطی کس و خوی کشت و کوی	که زلفش سرور دلم خوش زلفت
ببین کان چشمش زلفش	که زلفش سرور دلم خوش زلفت
غم زلفتش زلفش زلفش	که زلفش سرور دلم خوش زلفت
که جان و سرور دلم خوش زلفت	که زلفش سرور دلم خوش زلفت
راستی غم زلفش سرور دلم	که زلفش سرور دلم خوش زلفت



که روی داشت آن که جان و رکاب کرد و لی زین عین آتش است این که یکی باشد	
بخت با قوت آید است خوش در میان چرخ که سر به باد	بری زین عین بخت است خوش بسته در شایسته است خوش
بیست است زین پرتاب که چو مشد و زکام از خوش	غایب زین عین بیست است خوش با و چو پیوسته و زکام است خوش
بوی زین تو وقت ما خوش جان بشکند از در میان آدم	وقت زین عین سیاه است خوش اگر گم باشد از در گشت است خوش
در دل و جان من وطن ای بی تو زینم از جیب که جان	با و دایم دین و دیار است خوش نیست بی روی چون میان خوش
از تو زین عین غنی باد دار و دار زین عین غنی باد	دار و دار زین عین غنی باد دار و دار زین عین غنی باد
ای معبد از در بر نه ترخان شکست بری خوش میزد از زین که بر گشت	روی که زید بر طاعت ترخان شکست نغم خوش و دایمی بر جان شکست
طوطی خط تو بر که لب چون شکست بید خط سپاسم که بران روی چنان	چرخ زین عین است بر آرد و بر جان شکست بر کشیده زین عین غنی جان شکست
من گفتم که زین داد و شکست شکست برین نه شون و به خط و خالی شکست	برین نه شون و به خط و خالی شکست برین نه شون و به خط و خالی شکست

که دل چیده من بپایه عالی است با وجود رخ و زلف بیت این عین	
که بعد از سپید آن نه تابان ز بهر مرده بودم ز عشق زده شدم با در که	که بعد از سپید آن نه تابان ز بهر مرده بودم ز عشق زده شدم با در که
هیچ بنیان نبود بر دل اسی با نظر ای در عین چو که دست زین نیست زور	در جانت عشق من چو نیم سپید است برین نشکر از زین عین غنی
چنان نیست زینم که گفتم سپید سر خط چون شیر طوطی چو شکست بر و شکست	که بر تیسرم زین عین گمان دینی که بر تیسرم زین عین گمان دینی
خلع سپردم زان رخ گلگون کرد عاشق از دور تر کام دل اکنه یاب	خلع سپردم زان رخ گلگون کرد عاشق از دور تر کام دل اکنه یاب
بی کل عارضت از خون جگر سپری ای پادشاه آن غنی غایت کند	بی کل عارضت از خون جگر سپری ای پادشاه آن غنی غایت کند
بر آن رسته و زان رخ چون که بود زین عین غنی است که زین غنی	بر آن رسته و زان رخ چون که بود زین عین غنی است که زین غنی
کفتم ای دل کم آن زین عین که شکست کفتم ای دل کم آن زین عین که شکست	کفتم ای دل کم آن زین عین که شکست کفتم ای دل کم آن زین عین که شکست



دل مراکت چو زلفش بکاشو شدی	عقل آفتاب که آن جلوه بین چون کرد
سمن این بین کوشش کن ای عشق زویش	تا که کوشش زور کو مرز و بکر کرد
و احوال	
ای ز جام لی عشق تو ز درخت منوش	لب و دندان ترا مسل که علقه کوش
کس با قوت بت سوی بر خیزان افروز	آید اندر رک کان خون دل لعل عروس
فاجعه تو خوشند شیرین به هم	نوش و زیش نشان کشته دیش اندر نوش
روی ز بای تو از لب زور کردار	کشته چو آب تاب و بگری چون نوش
دوش چسب خیال تو زور آوردم	جده احسب خیال تو زو طلی است دوش
دوش سید غم تا پس ز تو بود	است ای دوست چه تو که بکشد دوش
دل من بسته ز بخت سر زان تو شد	با کرم تو زوای است و غمت بکوش
عده بستنی که در وصل کنای من	چون وفا نیست ای لبر و قول تو من
بخت با این بین ویت در خوش کند	کر شود با تو شبی تا بخت تو خوش
و احوال	
ساقی پاکه موسیقی چو تشنه است	سر دشت دلی موسی سره در و خوش است
لی آب آتش نشین خا صده موسی	کر با دستند عالم خاکی خوش است
لی و در آن کار که در زو لبی	بکجایتین چسب عشق تو خوش است
مرنا و کی که غم زو خیز او نه	بر جان عاشقش که ز تیر آتش است

سیر و گمان غمسه و لبر و دی و کور	س جان و دل کوی فتنه و کور
بیرب چو موسی است که از بسته کای	جبهش چو شام طن جوان خوش است
روی سوزان کوبت از بسته تن	کری که کز کوشش میان درگشت
این بین چه عرصه میدان خاک می	کر ز برون سپهر بکوشش است
شاید که بصورت تفتیش کند	که هر روز روز با و در خاکه کوشش
و احوال	
آدم با در که با سپهر من شام	که زارم پس ازین طاعت جز شام
بر سرم فرشتای بنو خوشتر از کائنات	دست و پا بسته ز بخت زار شام
چون دوات یکجدا ز دین من سب	سر چشم چو دستم ز بخت زار شام
سره روشنی دین عین کیم	کر خاک کت پای بکشد بان شام
صدف کو سر شوکت چشم مرا	چون شود خنده زان لعل زار شام
ی طیکه کوچی صفت بی سر چشمت لم	تا و ای بخت زار چو چکان شام
کر شود او پس که دوی این	کی کشد این صفا ز زین شام
و احوال	
اگر سپهر دمی به شام	بود بخت قدرت ای در جلال
سکندر و موسی زور و زور	چو ز کجاست بر شکرت براق
چو پاک از چو دقاب لایت	سکر از لایت بود در سب زنیق



سکنتی عسدری آری عجب نیست	بری رویان چنین مستند نیست
کرت قول می کند از شکوه	نوکبیر و جد و کاک عشتاق
ولی درم محبت و جوی صفت	چو حیت حسن و کز آن در عفت
مت با زنجیر بسکن چمن بیا	که ناید در میان شمشیر شوق
را چون زلف توتوش زان است	که حشمت در جهان انجمن شوق
دل این عین شفت عجب در کف	منای مباد و یکبار بر عاق

و ایضا

که عشتاقی است جان در عشق جانان	عشق جانان در حقیقت نیست جز جانان
که گم نمایی در سر غوغای عشقش پاک نیست	را که در کوی سلامت عشقش ثواب نیست
تا ز حال و توبه پیش کوی چکان کرد و نه	مع ناید بنوشتند از کوی و چکان عشق
نزد جوی درستی ای رب با طوبی	کس نیاید و شل و در ملک این عشق
استخوان خاتم انجمن سر نه روی	ز آنکه آید ولی زان عشق پس عشق
که باز هم دین و دنیا بر لب طاعتش	برین توتوشوار است باشد برین است عشق
جان می نامد که در این عین پیش کف	که عشتاقی است جان در عشق جانان

و ایضا

زلف در حنا رنگ و آبی می باشد بخون	بش تو از این عین ناز و نیت شرح که چون
این جو خوشت ولی ناست در ناله نواز	دلان چون است ولی ناله نواز

دل و دیوانه من تا ز رخ و طعنه تو	وید بر کرد من سپیده خایه کون
عسدرم کرد دست که زخم جو کاک زلفی	نزد و تا تواند بکشد از راه جسون
ای رفیقان بکشد اوصاف رخ برین	پیش من هیچ بگوید که نزد و بکشد
مر حبه می که در وقت سیلی بود	در خواتان دمی بود حبه زلفش
من و آن سر در من پستی چو دریم و دل	ناید آبی ز چهره و کوشش من و کفون
من چو درم که نیم کی کم ولی کاستی	و او چال است که در من بود و در زلف
عقل کار که من در دهنش	چو دلی که از پای در دست و کفون
علی او با دنا نیست و در عقل صفت	عقل باشد سر و دست می کند با و زلف

و ایضا

آنها که درین دوران صاحب نظرانند	چون بر سپهر کوی او با هم کز آن باشند
در پستی عشق اگر چه جسد از خود	نزد و یک جزو داران ازلی خزان باشند
در بحر عشق غرق آنها چه جسد دارند	که غلبت این دریا مانده بکاف باشند
که حبه و پرویزت ز با و دنا که ده	جایی که در و یک سپهرین سپهران باشند
کی مست و روان ناله در بزمی کاخ	سپهران قلندر و شایم بر این باشند
ای با و بگو با او که خوش بستان خود	بش تو بخی کاخان صاحب نظران باشند
باروی جهان روشن باشند با آینه	که بکوی اندر خود بر تو کز آن باشند
بر این عین عشق که عیب می گیرند	آنها که گشتند این عیب ازلی نظران باشند



از طعن و بدگوییان تا چار کد از پی و

خطش از رویان و سبزه زنی بر کجیل سوره می کشید

آتش را که خدمت بر دل نشاند

اول عنایت دول جانی میث

10

بسم جانی مادر و پادشاه شیرین

و سید و آید هر لحظه صد قنات

آتش از دست مبارک تو بر غم جدا

آتش از دست مبارک تو بر غم جدا



لیخ جان پرورشش از مری	چو ریختی ماز از سرم بس
تا غنای حق بر جان گشته ام	چشم چشم گشت از دم بس
بس که اسیر پیلی میزند	کس نیار و کرد پس از دم بس
سر ز پایش بر نه از دم بس	گر گشته از ناله کم پر دم بس
گشتش جان ز پشدری کرد	من بکام از دور گشت گشت دم بس
کشت کای بن مین پیش از تو	کشت بکام از پشت از دم بس
رویک از حبیب ز چون رو و لب	در پی تم دارد و از دم بس

در حبیب

ساقی باد کلفت م سوس کی کندم	گر دوش جام غم از لب م سوس کی کندم
آتش غم زدم دود بر خاک ک ساقی	چرخ زوش لب جام سوس کی کندم
شب نشین، تو ولی لب شب و شوریت	تا بخت چرخ از نام سوس کی کندم
در جسمم جرم حبیب خاص تو دام	کوری عام کانا نام سوس کی کندم
دام زلفت تو چو باد حالت بهم پست	تا بدان دانه رسم دام سوس کی کندم
سخت از تو جو ز شید محبت و ک	سایه سپرد کل انام سوس کی کندم
مچون سوخته نای تو میت و لیک	وصل تو از طبع عام سوس کی کندم
جان نشانی چو آتش کس و سر سستی	بر تو ای ماه و دایم سوس کی کندم
باز چون بن مین سوزد ناله گشت	ساقی باد کلفت م سوس کی کندم

جانا چه کردیم که از ما بریده	یکوی تا بر سیرت پر دیده
این شرطه و پستی بود از تو چو دیده	کر ما رسید و بر سیرت دیده
دل را که خنودش ز تو پست بود	چون باو بسجده م بر تن دیده
اکنون که دست عشق تو گرفت چو دیده	روین چرا محبت من در دیده
سوزی که دست از تو نام از شرفی	سر که نهینه و نه از کس شنیده
رو کوی عشق پرور ز من با که دیده	و از زبانه پرور و صحت خزیده
تا پرده کرد ز من ای جان تا دیده	صد بار بیش پرده جرم در دیده
غمت لب تو عیشم و دانی تو م تن	گر هیچ وقت مرثیه خبری شنیده
غایب هر دو دیده بن مین نمکن	تا اسکت نیستی که روی تو دیده

در حبیب

یکوی ای ماه بمان تا کبی	که یکدم ز دستم غان نیای
چون بهر تو کم چانه با تویش	پر استی طری آشنای
بگو زن لب سخن کریمت و کرب	که چون طبعی بجهت شکر خای
هر کی بهر سچت آید ز تو	که تو سر تافت من عین صفای
ز دست دو پستان تر و طبعی	که چون نوش دار و جانم باری
ز بار جان مانده و دست	که تو شای و دشتی که ای
اگر مشوق زنده وی پرست	ز سبب عاشقان را پای



اگر هستی چن بن مین را  
سنان رو بر سپهر کوی تو جان

تا تو ای دلبر چرا نوری از پسته  
هم ز روی تو یه جیب پیر اتره  
آویز رعب شون کرد و بدو یو اکی  
بس که خیزد و شش از کشته خلوت شیش  
در سواهی صندل بارش شد از چشمم رخ  
ماه رویه با تو که بن مین را که کنون  
بعد ازین دلم کرد و چون زرت راست

تا بر سپهر من تو یی ماه چن  
زان در شاو و بنا گوشه کیم  
چون شرم زلف سپید تو بر کجایی  
چشمه زانو و در کمالی بجز پیش  
از پست زانی تو گشته بود و کرد  
کاری ترست بر دل شتایی من

این مین طبع بوشت ای تو چو کن  
سکر و پس از بود و جنت ی تو بن

نایب رخ دلدارم بیا به تمام است آن  
خامن مکر و زشتش از بهر شکار دل  
در دایره خشتش طبع به تابان بین  
کر راست می پستی کو چون است او سر  
حلقه زدنش به در کنت از سر طبع کوی  
دل مت می خشتش از زلم است آمد  
کر تو بپایم کی پس فرق نیار و کرد  
دین ز پس جسدان روی تو کجائی  
چون را بخو کیونت در دلو شرب طبع  
در عشق تو شتافتن بختی می سودا  
سرنی مین برتن بهر خدمت لدا

کردم بر دی بنارت قصه سپهری چن  
و ششم را از برای خطه عسل و پستی  
از غراب آید و دل با رخ بر شتی پس  
از غایت بر سپهری بار و کجائی چن



با تو خوشتر از دنیا کی کند در خوشی من	پیش دیت خودم بی از تو باری چو
مر که بابت تو بر سپردی شمع آگه	حق و سوش از پیشش که نظر باری چو
کز زکری دل آسم سپرد شد آری در	با دماغ خشکم آخو دین ز باری چو
چون اثر بگذشت ازین ترکنا چشم او	آه سپیس از حال زدم بی خبر باری چو
سپته بود زکری خند که شمع چون دیش	با پیشش لاف حلاوت از بکری چو
چون کز دامن عین در گردش طلی قوت	بر میان ز نس غیثش که باری چو

در

بست بر حسن از خانه تو ما پست دلب	مر سپید در پیش تو کار و دم آه پست دلب
بی تو زدم چنان که زانیم صاحب را	چو اگر مت گیتی زانیم صاحب را
چشم نمودت ز بوی من و از دهن	و ز پریشانی عالم زانیم صاحب را
با دود کم کی کند در تیرگی زانیم	تا پیش از بی دل چنان که پست دلب
بر سپید باز شدت عسل بود بی من	سو خود دانه دینان که مال که پست دلب
مر که را در عبادت روی نوی شد	متبدل قبل من آن روی چو پست دلب
نوح چو بیند کی کنی زان عین کا ز جهان	او می بینم که از جانت که خواست دلب

در

من عاشق و زنده و بی پرستم	مریت صبور می پرستم
با اهل طرب و برست عهدم	خود تو بر سپهر این پرستم

ای سخن بهوش باری خوش	سجده ز سر خیم که پرستم
تا من در جنت جاوید بود	چون این عین بکل پرستم
از بسد جهان گشتم آزاد	وزنت این دامن پرستم
دل از سر نام و سنگ برخت	تا من بر دامن پرستم
بس حلیت و بس بهانه پرستم	تا از دستت تو پرستم
چون این عین بپ که گویم	زین کو که که زنده می پرستم
که باری در راهم ز پرستی	ای در دست پاکیزه پرستم

در

ای فاعله ز دولت آشوب جهان دین	وی دم لب لعلت آتش جان دین
در باغ چو بختی عالم بهوش چو	حر باری می سپردت چون آتش جان دین
از بهر بختی دل گشت ترا عین	از غمت و دل زار و با تیر و کمان دین
چو کان چو بود دولت کار دل من باشد	در عرصه سیدنت چون کوی دل دین
ای جان و جهان من جری طوفان شود	در غایت پیرایه زشتی من دین
ز چید و ترا باشد از چینی و جلا کی	پیران ز سر من زین گونه عین دین
خون دل شست تا قان خود پستی	مر حلت بت ایست که شون دین
با نه چنین بودی زین پیش من جا	که تو ز خود را بایت با چو پان دین
با این عین چون چنگ در ساز و بجان	ستد چو نای او با آه و نغان دین



دل مشیت من زیر بار چویند	مجلس نسیس تو بار چویند
چویند دیده من اشکبار چویند	چویند کز آتش دل شعله سرور چویند
زخم چویند دل تشنگی چویند	مرا که نیست بود چویند کز درد
چویند سوز این بین مایه چویند	و حال سیران جز بر سر نیست
بسان مایه در انداز چویند	درین صفت که نم چویند به کجاست

سورت بی جان بود که وقت کل میخاست	ساقی چون کل شکست از پی برستی چاست
کوش و ساد بر عستی که کوش و ساد	شایدان باغ را از دانه و مرغانی چاست
باغ است ای برین پس عابدی و کوش	نور و س کل نه به پنجه می برودن
بی سبب آن چویند بر این او بار چویند	بیل سرت را از ساد کی برود نشاند
خانه و دوزخ کشت بر دل کوولی از خانه	این زمان که زنی صحرایش است از خانه
از خوشی و حسن می اندر خور نشاند	بر جهان بکن نظر بر کشیدن و از خانه
چون جبار بر سپید بگون سیاه	عزم ثابت دارد بر پیش می خور از خانه
باری روی که چون او دهر عیانیت	دقت آن آمد که کویر چون کانی این نیست
مجلس آرا و کان را از کالی چویند	در میان مهر و سوس در دانه کل کانی

ای روی در پای تو بقیع و سبا چویند	روی خفاش کنی تو نقش در کجا چویند
-----------------------------------	----------------------------------

درین حسن ماکل خور روی شکست	دول برون می دوم خار چویند
در کار کا و منس که خنک کار	که نه شد حواله روی تو کا چویند
منتدی است در چویند تو عالمی	نامیده اند در خم زلف تو چویند
که ما عار من کشت به زین نعل	و نایک پس نشان نه در ویا چویند
ریخت برت و حسن این گزند برت	تو آمدی و شد از تو نور و زکا چویند
مرکز است چویند خوش خلام تو	سروی نجات از طون چویند
دارم چویند خورده دلی در میان خون	زبان ابدوی کشیده چویند
اب مین و چشم تو سر کز می سوند	خالی دلی رپستی عشق و خا چویند

ای آینه زخوی به چار و دهانی	تو از روی آوری و غیرت مانی
در راه و دشت که کنی هیچ توانی	دوان زلفت کام و لم ز تو توانی
سپیدی صفت غایت آمل و مانی	افسوس که خایه کرامت مانی
سم صفت تو پاکست از آب و مانی	هم توفت دل از تو تو هم توفت مانی
کرچه همه عسری به سپید برانی	که پیش چویند بی سپیدی و برانی
اما ز تو ما را بنود صبر و تو دانی	تسلط تو بر کس که بود حق دانی
عذوب برکتی جهان چویند	آخ و جهان زان بین از چویند
آخ و تو دانی بر خویش نشانی	من بنده که همیشه و تو شاه نشانی



سکن زلف یار پر شکست	ای سپ دل که در سر شکست
تا دم را شکست طلق او	او هم از پای تا بر شکست
سپهر خطا بگو و خفت او	بصفت طوطی شکست
کس نیاید و نظر به پیش کرد	از آنکه غور شد و منظر شکست
عشق او خانه حبسوری با	بام ویران کنت و در شکست
تا دل چسبته کرد این مین	سپهر زلف یار پر شکست
کی سخت دل آید اندر چشم	زلف او را که شیر شکست

صحن ز سپهر مناجان و در سینه	عیش صبح اگر کنی دای ازلان درم
ساقی در آب سپهر نکل آتش مذاب	در صحن دل جادو شد و عیار غم
بر دست کسیه ساغر و اکلان و در کاف	در سپهر گرفت بار و در جام جم
که مظهر بی که کشتن عشرت ز آب زار	باز آورده غم از جوهر کشتی از نهم
ساقی که در سپهر آید و کان عهد	بیکبار کی نهاد و بکوی عدم مستم
و تتم زلفت از رسدای جان نازنین	مشکین که در سزم از ان زلف شبنم
ست خواب کردم و اندامم آن گسند	در کردن و کشم سویی پیش از عدم
این مین اگر بکشد بت بخود افتاد	بیکشید و از چنین کاه مستم
زلفت در دوزخ است اگر اکتی ز کار	می و از چرخ گردش احوال و عدم

روی آن ز بهار صفت چو بهار می چنان  
در میان بحر عشق است و بهار می چنان  
ما پیش در صحرای رخسار شکست  
که چو دل از غم زدم کریان خالی و نیک  
ویران سپهرین مرید کریم کلام  
که چه در جبهه نشین ز غم ز دل می ناز  
سر زده ای غایتش آن کلنجار شکست  
و در سپهران نم کشته عشق و شمع شکست  
کیست این مین عارض بخت و دل کاه

در سپهر

روشنه رضوان در دایره زاری چنان  
بنا کردیم کس که گنای می چنان  
کی رسد و هم در دایره زاری چنان  
غم چه باشد که بهار شکست ری چنان  
سپهر بشت این کلنجار شکست  
بیک ز آید چو زلف ز غم زاری چنان  
میس کشش کی کند در پای غم زاری چنان  
یا زاریم اندرین کاه خسته ای چنان  
تا بود از دست او دوران کفاری چنان

اتفاق که کونش کبر کل سوری	بر ماه و زلفت رقت از خا سوری
بایر بحر عورت جبر است که از ان باد	که طبع خوش از دوزخ سوری سوری
که تو زور پس سبکیت و رای	و دوس شود پس از ان وی کوری
چشم به حسا و که بر کشد ز سر باد	از کف ز تو دورم و فریاد ز دور
از طاعت زلفت بران زده و هم در ان	چون خیره خورشید فلک منج زوری
زلف از کینه برخت آرام عبت	کس بسته نشنود پست جبری
باز من بیکار بن مین می حسا و زلفت	بیک بوی کاف ز دور سوری



تا بهت سیرا سپید روی چو ماه	بر دست کشیده ام تخت ترا زلف بر ماه
چون لب لعل و خط سبز تو باشد	بر لب آب حیات که بر لب سبز کن
کردم در خم زلف تو نین کشیده ام	بار زده ای بر دانه و کسم تو چاه
چو کنی بر لب من دل که زلف تو بی	چون داری دل یک تن همه عمر گناه
مردی شد که خیال تو چو خاتم در چشم	ناله ای که ز کز زور یا بشمار
بده و رکوی تو سر کشیده زلف تو	که دانه خط خویش زلف تو بر ماه
کشمی دل ز تو آخر چه کس صاف	که در کی سخن سوی تو آن ماه
گفت اگر سوی من آن ماه نمایی	از حالت بودن و زود که در کس
زبان زمان کان من با تو بدل کشیده	که در دهان تو شش بار زخم خویش و تو چاه

یاد بده و زبان چو لعل که در	کی کردم در چشم صفت زلف تو
آن عهد که زلف تو زلف تو	ز چرخش آن لعل و زلف تو
که زلف تو زلف تو سر و پای	کشت این من از زلف تو سر و پای
از زلف تو زلف تو سر و پای	از زلف تو زلف تو سر و پای
ختم شد و من که در آن زلف تو	متاب ز زلف تو زلف تو
امروز چنان کشت که کوی که	با زلف تو زلف تو زلف تو
زلف تو زلف تو زلف تو	که زلف تو زلف تو زلف تو

ابروی کان یکین زلف تو	ز زلف تو زلف تو زلف تو
روی شش آرای یارم که زلف تو	کی کشیدی زلف تو زلف تو
چون کشیدی یکین زلف تو	بر زلف تو زلف تو زلف تو
تا به زلف تو زلف تو زلف تو	سوز داری زلف تو زلف تو
چون کشیدی زلف تو زلف تو	چون کشیدی زلف تو زلف تو
سازدی که دم چو سپیدی که زلف تو	که کشیدی زلف تو زلف تو
و کشیدی زلف تو زلف تو	چون کشیدی زلف تو زلف تو
ای خط شریف تو چون زلف تو	زلف تو زلف تو زلف تو
سر پایت زلف تو زلف تو	این که کی زلف تو زلف تو

ای تو زلف تو زلف تو	دور ما و از تو چشم چو سپیدی
بر با کوشش زلف تو	زلف تو زلف تو زلف تو
عبد ای دل من پایی	چون کشیدی زلف تو زلف تو
تا به زلف تو زلف تو	عندم که زلف تو زلف تو
کن ای ماه زلف تو زلف تو	زلف تو زلف تو زلف تو
سوز تو زلف تو زلف تو	چون زلف تو زلف تو



زبان لب لعل ز خط حیا نام	شیران کوزه چشمتل می خورا
که زانکه که خفت خندان شد	اینست رسته بر سکه
که ز خافت می نام	زمن ای کلمه از خط مرا
که تو هم که شوی چون عاشق	دارت سنگ بختی ستری
سربشی بر لب و لب مین	که گشت خاک پات قن سرا

داغ

چرخ سارین سپید بستی	نشان سپیدی از لب بستی
فرزدان کرد و تشنه از لبی	کران روی جگر از لبی
ساقم جان من کرد و از لبی	می چون لوتی را از لبی
بابت ده کون عارض توانی	که ز روی از گل عفت بستی
ز وید آب نادر کم که تو	نزع نازک از صفا بستی
شادی کم به بیم از لبی	کران تشنه بعد در لبی
بابت مغفوت جری که ما هست	کرت باشد لب پر از لبی
چهار لبی سپید و سمانی دی	رواوری که دست از لبی
بران ابن مین از لبی سیلی	بجوین نامه سو و لبی

داغ

که آن است که در پات لخت گیم / که یکی بی تو چو زلت تو پریش نکریم

گرفت سایه خورشید رخت بر سر ما	از صفای رخ خیزت سرتن جان گیم
چون خضر در طغیان غم جان تویم	وقت نامه که بران چشمت گیم
ز رو که مرز رخ و دین چه داریم تم	بختی مین و من جگر گیم
که ستم از لبی که گوشتیم از لبی	ز وید باد که چشمت و لبی گیم
آفتاب ملک فضل و کم پیش علی	که چو در سایه ایوانش شادمان گیم
و انهم ای ابن مین که کشت در پیش	ز وید باد که دل و با سر و سمان گیم
سایه علی او تا به باغی ما	تا در احسان خورشید ز لبی گیم

داغ

خند لب از لب بوری ساغی	از لب بابت لب در لبی
آن پی پی که کشته شمشاد پختی	تا به بخار و اگر که در لبی
در سه بات تالی از لبی و لبی	سپت ما که در لبی و لبی
زبان می که کیم به لبی و لبی	ست چون در لبی که زان لبی
آفتاب و خورشید که در لبی	بر لبی که لب از لبی
یک که در لبی و لبی و لبی	ز وید لبی و لبی و لبی
تا به لب لبی و لبی و لبی	صاحب لب لبی و لبی
کوت در لبی و لبی و لبی	تا به لب لبی و لبی
با لبی لبی و لبی و لبی	بر لبی لبی و لبی



من از سواد توئی سپهر و زمین بکنم	من از سواد توئی جان ما زمین بکنم
در اوجی سپهر زلف تو دلم آورد	نفسه در آید خال جان چن بکنم
من از سواد تو خجالت و خجالت بکنم	بگو پیش و ما با دوای این بکنم
چویت درت آنم که تکتان بکنم	بخوان دل بکنم رکت استین بکنم
خوش آید از دلت که نه بود و نین	کز تو این سپهر بخت آید بکنم
برو جسته که می تو در بخت آید	چه جای حور بود جسته برین بکنم
کز سوادت طالع رسم بکنم زمان	دلی بکنم دلت خاتم و بکنم بکنم
کشید بروی شکر بکنم بکنم	کشت و بر دلی ما و ک از بکنم بکنم
کرشم سواد این من بکنم بکنم	اگر دیت ندیت که بکنم بکنم

تو آن که نهانی طبعی لاری	دلی سپهر و که بهائی گنی یاری
که به پیش تو بند و بان فی شاد	چه سرو دشت تو پرتاب فی نگاری
بهم چن سر زلف شام بیک تو	سیاه روی جهان کشت کشت تباری
جبال خود جفا تا زنت دعا خنیش	بر آب وین می سپهر و دیار کاری
چنان ز عشق تو سپهر که دل فی خواند	که هیچ گونه رو در طری شیبای
بان آن لب بیکون میشت غر جهم	با بست مرا از شر آب تکلاری
باید شادی و صحت که از روی لاپت	از دست جرتوان ریت اگر تو بکنی لاری

کمال چن تو خشتان پذیر می نشو	بشول دشمن اگر چه پست راین زاری
زرد و این من بکنم بکنم	بشیر غم که غایب میشت و لاری

ای ز چشم شد و پیمان و بدل و بکنم	چون سپهر می بری بام درین بکنم
شد در آینه جان کلس خت غار بکنم	صیتل نور تو زرد و از غلظت بکنم
چشم بد و در چه زبانت بران روئی بکنم	سخت سپهر غم پیش غار بکنم
ای تو از جیب رو به شد بکنم	یت استوی تو چرخ غم زخوی بکنم
دل من چیت بکن سپهر ز تو چوبه	که در دلم من تو من زدن شکر بکنم
تا ز غم سپهر ز تو زو بکنم	شاد می جان که دلی غم بکنم
تو اگر صبح و کربک کتی لبوبی	نخسته از جیب کتی و بکنم بکنم
ای سپهر کوی تو کوشم بکنم بکنم	خود و راند زلف پایان بکنم
که سرو دشت تو کوشم بکنم بکنم	در شمع کام و برون آورم بکنم
بس که در دلم چن از جوی غایت بکنم	مر که نامه و بکنم بکنم
دم صحت خزن و تازه برون آبی بکنم	روشن است این من را که تو بکنم

ای داده دل بکن تو با تو بکنی	دیکشن امید تو نالان چ بکنی
جز عارضت که از سر جهان سر آمد بکنم	که از کشت بر سپهر و دسی بکنی



دور پستل چه حال است از دل	دوری خوش است خفت از دست پستی
سبیل است جان جوسه سها دانه تو	گر در حالت ز تو نیم پستی
ناله سنگد چو نیم دوزم می دپست	ستم سبزه دولت او با پستی
چو تو می کشیم و غنای می کشیم	از دست عاشقان چه برآید پستی
از ترک ز چشم تو تار سپسته میرسد	بر دل ز تاب مژده زلفت نگاهداری
سایه چشم من مین در موای تو	انگشت در بنا می صبر در حق زاری

ای روی در باقی تو خوشی دهم	چو پسته باد سایه سرو تو بر سرم
بادی که صبحم منم که گوئی	چون دم سپید در دوح بر سرم
در خواب اگر به بینت میخیزم	بندید خیال تو بانی صوم
قایم بیا در چشم و لب نه نشانی کنم	عشق منبت ز بادام و شکرم
تو ترستی است من لب ز آب نه کی	من غرق آب دیده از آن ترستم
ز یاد از آن لحظه که چون چشم زخام	بیس زوار که و بخت زخام
عزیت تا خیال ترا چشمم خواب	تا یک نم میاید تو با او سپهرم
اکنون که دیدم زین چنین شوق	روزی که گشت دولت و شکرم

این مین جاب شد از میان ما	آید بود که بیست اندر بر توام
---------------------------	------------------------------

چون بهات از شکو کجا و نشن بر میرند	حسب بند که که طوطی پرشگر بر میرند
سایه و خورشید خداند یک از خطا او	سایه بشت چکن در خورشید خاور میرند
چون رستم پیدار شود از شکست در کاخ او	شام پنداری سر زنجیر چو بر میرند
عاصی از ریحی ز تاب کی که بی مکر	قطن ششم مو بر باد تر میرند
چو روی پیش از دست کنایه می	طعن زدن دو عیب اسیر بر میرند
دلبسته سرین سخن بی زو که گوش خود	گر کمره کوشش است همچون حلقه بر میرند
بر زخم انگشت زو که گوشت زو از غنای است	من چو کیم چون بست سین من از میرند
کی کند دل ایضی در سوای او زود	پای و یک که به آتش و این راه و یک میرند
سرفته در پای او به زانکه بر دو شوم بود	کردن این شمشیر تنش می نیم که میرند
وقت آن آمد که نادی روی خجالتی کن	مدی تشنه تا دلم با هم سرو بر میرند
عاقبت این مین یا به کشت از آن درش	چون بی حلقه بر در روز و شب میرند

ای مرا از لب تو شد و شکو تو بر تو	وزخ و حکایت خست منم تو بر تو
برم افتاد ز باد و چسبیدی من تو	بر شال شکن است شمشیر تو بر تو
سیروی و دل عشق قی جان تو بر تو	برم است و در سر هر سکه ز تو بر تو
تا مرا خافت و در بکر پست به شکست	ست مانند کلمه خون سبک تو بر تو
کهن ای حور که آید حسن این خست	تا کشت از یک دست زاده چسب تو بر تو



نشیدن بین آنکه کسی جسته تو نکند	در سر و دست ز بر و زهر تو ببرد
در بر بادستن سبک خاچن بر چن	بر سر و چن سپیل تر تو ببرد
در سر و دست	
سر کسی چشم دلی خواست چه با دام و شک	که بپن چشم و لبش است چه با دام و شک
از لب و چشم شکوه با دام و بود	چشم و لب و سر و دست چه با دام و بود
ست با چشم و لبش طبع فرست خوش آنک	خوشی مرد و مو و دست چه با دام و بود
چشم و لب و کاکر شد لب او وقت سخن	بست جان و دل است چه با دام و بود
بهر چشم و لبش از جان بهم شایه زدکن	از دوی دل شایه است چه با دام و بود
سر چه چشم و لبش از زبان و دل من	لیکن آن ز بهر خواست چه با دام و بود
بر سر و دست از دوی دلی شایه سال	چرب و شیرین سخن آنست چه با دام و بود
با چشم و لبش و شیرین زده ام با و بود	نش که چشم و لبش است چه با دام و بود
سخن این بین در دست چشم و لبش	چرب و شیرین صد جاست چه با دام و بود
در سر و دست	
ای شمع رخسار ز بر و زهر تو ببرد	زین میان نشاید تو جوی زده ام و شک
دانا و سوزان زده جان زده شایه سال	با که که زده سوزان یک پسته و چند یک
چون متدیر از زین چون زده ام و شک	سروی زده بر زین مای نیاید زده ام و شک
زنان چن شام زده ام که یک کینه با و بود	نوز زین آید بر زده ام و شک

دل شد بهت غم زبون و زول بر چن	دل ز غم دست چون کجاست با و شک
اتم ز جان سوزناک اشکم چشم و شک	ان بر شد فوق السکام این آمد و شک
کر خاص مایه جان در کس خان از و شک	زیر که تو جانی و جان کس نخواست و شک
در بود سر و دست هم چو زده ام و شک	دانی جانی این دم چون غرضی زده ام و شک
کرده سوی کجای باشت بر زده ام و شک	زین بین را زده ام و شک
در سر و دست	
تا سپیل تر بر دست جان کری کرد	بسن غلب سایه کز نیم چری کرد
بر بعضی بانی بهت بسی سپر	سر کس که نظر کرد زده ام و شک
و زده ام و دل و دانه شد شایه سال	سپیک غلب سلسله از بی جری کرد
زده ام و دست غم زده ام و شک	در پیش ریختن صبا پرده و شک
ای دل مردانه زنی آن زک بری ش	که یام جسم دست غمت پری کرد
دیو کینه باشت اگر مردم غافل	که نیکه که سر و دست پری کرد
باحت بود آواره شدن از وطن خویش	آزاد که طبعی ری بایر سپری کرد
شد شین و شیرین سخن این بین زانک	کشت طوطی جان را لب لغت شکری کرد
در سر و دست	
پست زده ام و دست سوز و شک	آتشین آبی سوز و شک
سماجین کلمه زده ام و شک	آب سلسله از غم زده ام و شک



ای جبریت جلیس از او کان	ساقیان را که کمر سینه در آید
مطربان زمین است از بون	گر نوازی یک در جز در وید
کمر باهی چسبیده تا بزم حل	آب چون با قوت است در وید
گر چه مت این مین پت نوب	پسل باشد جام و کمر در وید

در این

چون بت من بر غایت بخت	روزی کاغذ شد قوت بخت
بره بان او بروی بخت	پروانه ای درید خانه آذر بخت
غنیمت است او عجب آفرین	بر کس موز را متی و ساغر بخت
تا بکشد که در لعل بخت	رشته پر دین پست رسته کمر بخت
از دم چشم ازین لای پست	که مرا بخت داشت و بخت
با وجب سجد هم بر گل رده بخت	ناله کی او چه دید بر من تر بخت
خوست برابر شود با رخ بخت	مهر رخ از کله بر او بخت
ماه چو با آفتاب روی در ویدی	از پی آن او رفت کاروی بخت
کر دل این مین بخت آن نازنین	چنانچه خدا داد و پست بخت

در این

عارض است آن یکل میراث بخت	تامت آن یات شاد و ایر بخت
چون لب و دندان شیرین که شود عارض	می خیزد شکری از لعل و ذری بخت

کفتم آند و صفت آن شیرین و من بخت	خود سخن در روی نمی بخت
در دم مهر من چون پیشام و بخت	سالم شد تا می بخت
با چشمش خشی ناز و چون بخت	پرتوین شع زین پیکر بخت
گر چه چشمش اکو شتم بخت	تا به خواب دیدن بخت
عاشقان را بوی الفت ای بخت	مت چون بخت کفایت بخت
زلف چون شام ترا کشید بخت	چون زمر چرخ و صد ناله بخت
در دل این مین مسر بخت	خوشت تر از روی و چشم بخت

در این

ای سبقت دای تو در کوش آفتاب	نقش ملازمت تو در دوش آفتاب
نور زخ تو بر کفایت بخت	ای نو بخت بر رخ تو بخت
رحنا رچو ماه بخت از خد بخت	رخت غمای بر دل بخت
وایم که نقش بخت در کمر	کویا شدت و اود بخت
ای ماه اگر نقاب بخت	حقت بخت بر دوش آفتاب
خبر چرخ بخت تو کان بخت	مرکز که دید بخت بخت
رحنا رچو ماه بخت از خد بخت	از بخت در کشت بخت
جان طبع بخت تو ای بخت	دل و کوی سید بخت
ای کس بخت تو بخت بخت	مرح جالت از بخت بخت



ساقی بریز که کون وقت می بخت	بوم بستان و کلام کلمستان بخت
ابرینا فی بهر که کیم است چم	نخل لب بستره دوزین پس که خند چون
در دلم است آرزوی بیج بخت	در میان بن بر سرین برت غلط بخت
کشتن پس ترا کلست درج خایت	رضتم ده تا بچشم زانکه وقت چیدن
هستی گویشم و جمی هم دیکه وصل	نما که بر شد سعادت کین از کوین بخت
نارین را در فلک تا بدزد ویت ای	در پیش چون سایه کار عانی کین بخت
عیش من در بزم جان از بکر خوردن	وز دل پر چون شراب شای تو بخت
سر کن دست این که شد این بخت	ذیل جوی بر کنه او که پوشیدن

که کز کل سپیدی صدم گذارد	جام لب وقت کل بی کلام گذارد
عین صبح آرد نو کی کم دست	با چو شیرین بی خاصه بخت
چون زنی حسن توست ترا خلق	از چه سب زکرت می زده از غار
بر ره و یو ایکی زن زمان شد	تا تو هم بر دوی سپند بخت
در دلم شین من که کیم	تم تو تریشش چون دوزخ بخت
من زبنت بوسه خورم و خالی بخت	ز دوزخ بیدار تا کی ازین بخت
دوش نیم صبح از این بخت	تا ز دوزخ بیدار تا کی ازین بخت
گفت که در کوشش کین بخت	تا بودت که شود از کین بخت

ای بس درشتان تو که ده میان بخت	نام تو داده خلق جهان رشتن بخت
از بس که در دلم ز شکرت یافت تربت	چون شکر شکرت منزه زبان بخت
چم تراب لم غاکی چه نسبت است	روح است چم عالم و جسم تو جان بخت
ازین کن کنه که در عریت نامهر	نی پرورم دست می ترا در بخت
روح جفت و جو تو دوزان بسب	باش نهان دوزیه خلقان بخت
از شرم روی تو نهان بخت	وین نظر خویش بند در بخت
گویند روح را به دوزخ بخت	بایقوت آید تو بخت بخت
باری درین جهان ثوابت تو بخت	سدم بیت تا بود اندر جان بخت
کشتی ز جو عین تو بخت	میکون لب تو کشتی و جان بخت

ما چون دلم خودم کار پریش کنی	ما چون دلم خودم کار پریش کنی
نانت کوی دلم در دلم چکان غمت	کوی سینت پس از غایر چکان کنی
دل چو دای سپر زلف توئی بخت	کشتش ای غام طبع کار پریش کنی
کی کم زاری و بر راه دم می زوی	کر بر دوزخ بر می سپرد و جان کنی
کرده ام سایه جفت در پی خود بخت	کر بخت بستی و دوزخ تو رفیق کنی



من و تویت زانیم و بهشت و دگر کی  
 که کبیر و پست با من ازین بکنی  
 جان جانان و دوزخم بره ای من  
 که جانان ندی ساد و لا جان بکنی

بیا حق غنغ روز و سواد طبعی	ز روی و روی خود آن که در پیش
رخسار به زلف اندرون جان	که آفتاب دوزخش شود بیا دشت
کنم عقل جور و پستش از بی گشت	ز نام من بدست آید و ز خراب
پیام دادم و کنم که سوخت بکون	ز مهر روی تو چون از توغ ما صفت
اگر چه آن صفت آوری غیبی	مرا عذاب چو غم روی کند مبع
بیا و بریم آبی ز نای رخسار	که تاب مهر تو می سوزد و در تاب
ز سر بر دهن کنم خست جوی تو	اگر چه در مکت و پیغم تخت مای طلب
سوزد کوی توین میر چو کند	چو پاشد از رخ دوزخ تو ماه و در

دل سوال یک نظر میکرد از آن فرج	از لب شیرین نیاید جز بختی پختش
که به سرم کین میاید وقت صبح	دور با و چشم بد زبان شویای بخشش
خاک مثل آب آن ساه جان شد دل	بر سب طاعتی که دم راست رو بخوانش
که بود جنت بهیچ سپهر نیان چرا	ز منت زود و سپهر جود زانی تخریش
اگر سپهر این من چون شایه و شایع	رخ شایه آینه که در سر که از جانش

رویت که از د عالم خوبی نظام است  
 که ای غنم به چه دوزخ شیده که پاش  
 یک بند ز روی رخت غنغ صفت  
 حرم خنجر که درم آبی بپاشی  
 ناکامی من زین فلک بی سرو پای  
 خون ریخت من بچ غنوت عدالت  
 خنجر کشت غم عجب تو در راه دل شای  
 شتم ز غم عشق تو ای دوت علی  
 که زانکه در دشت آری و حیا لم  
 چشم به زود و دور کی ماست  
 خورشید کبریت ترا ماه غلام  
 یک چاکر من و ی خط طم شام  
 باز می که مست زل ز تو خود و اسلام  
 از دوزخی او سیج را کار کام  
 و باز تو دهم بچ تویم سببم  
 در یاب که کسان سکن و ساد و چو کام  
 که نپستی منیت نشانی منیام  
 بر پی زکی کان منین دین و دکنام

سپهر خاک کون بر کل تری شکند	عفت شام را نوا بچسبی شکند
سر زان پسته شیرین که شود بهشت	خنده و نیزه دوزخ شکری شکند
روی چسب جهانگیر روی زار و چشم	ساخته و کان قلب در شکری شکند
تامن از رفته دندانش سخن کی گویم	از عفت خنجر متد رگبری شکند
آفتاب رخ او بر فلک ماه و زمین	سایه ای که کند دقت تری شکند
کی کشت بر دل من پیس من جبر قبا	از پیس ناکه که شود چه بری شکند
نا صوبت که آن ترک خطای پیسی	دل چای من خسته جگر شکند



من صبر شمع از روی بزم آلوده	در بزمین و چون یک گری شکسته
از می عشق چنان پست شدت این چنین	که در خانه مستحق بپری شکسته
در میان	
عاشقان چون عزم زدن سوی دیگر کردند	در طبع عشق پایی از تارک سر کرده اند
برنج چون آتش بختان سپید جان پیش	تا بموزند از دل پر دو و مجسمه کرده اند
لی بصارت بوده اند گمان کرد و گشت	سپس بخوبی مادی با او برادر کرده اند
نور محض است او و دانی چیت طمانی	کز نورغ آتشش رخ مؤثر کرده اند
صبح صادق جا ز غم تا پس چاک ز	از آنکه چش مطلع خورشید خاور کرده اند
از دزدان سنجاش یک کس بکند	چاره سوی شش جفت از وی معطر کرده اند
غیر خود را با و با شمع کف خورده	از خوشی آن دین او را زار کرده اند
کر بخت و دور زخم باشد ز روی صفت	از آنکه صبا غن عشق آن را زخم کرده اند
کر در ویش صفتی زلف چون کبکین	تا تم از بار غم چشم چو چتر کرده اند
ناصحان کوبند از دوری کز با چون	چون به یون فضا کرم مست کرده اند
صفت جانان کرین این عین با چرخ	کرین جان و جانان خیر کرده اند
در میان	
ساقی قندی در در کعبه بیانی است	کز خستگی جانم در حالت شتانی است
کر خاوم سجد رفته بکعبه پیم	از شوق دلم کوبیدن ساغون ساقی است

مستی طلب از باطن کبد زده طاهر	کجا به پستین صورت مایوسی و زاری است
جان دلم از زلفت ز چرخش بی زاری است	کجا با صفتی متبر و یکنی و حال بی است
سکون ب لعل زکاک خط سیرت	از صحن سپهر گشتن در غایت بی است
با و سپهر سر زلفت کس که کم بازی	زیرا که لب لعل مشهور بر بیانی است
مرصع دلم از زلفت با دم خبری آرد	و آن شن شود و شهر چون رسم می آید
سپیدی عشق تو در و قهر چرخ دل	بزم خبر نیست از غایت بیانی است
کرین عین بوی ارمسل تو بر بایه	سند و رمی دارش کج از زده و زاری است
در میان	
پستم بخت و جوی تو پر پینه و کوبه	باشد که با تو هم شدت از بخت و دور
عشت ویر پیرین صبرن چنانکه	شون بدست عقل و کر که روش و دور
کر بکند زی بهش ز غوغای عاشقان	سیلاب خون ردن شود از چهار سو
عاشق که سر بپای تو در گشت ز شوق	از دیک باطل دل پس او چه کرده
من از تو دور و با تو در بیت خویش	مت این را زو زکار که با دابر و تو
ز آب حیات خضر طفت بهن می برد	من جان می دم چو سپک ز راز تو
دستم سپید و دست اگر سگ افتد	در بکینه خانه نمک و عدو
کشم کشم تم مشای میان تو شست گشت	در بیت تا میرد نام این کار و دور
از دگر گاه این عین را چه صند	روشن ز روی ت گشت کندی کج از غور



مستحق کارزار من بسکه	باغت کارزار من بسکه
گرده ام رخ چون دیده کار	ای سبزه کارزار من بسکه
در غم مسک که گشت ت	چشم نایوت با من بسکه
نیز که من در غم تو بار دل است	نیز که من چن و بار من بسکه
در سوای کت چو سبیل است	نام زار و زار من بسکه
دست یار من از جان رخ است	خوبی اختیار من بسکه
لا زار است چشم زار ویت	زمت کارزار من بسکه
عشقی باقی و غم اخلافت شد	جست من تار من بسکه
نم این بین و کار چسین	پست یار من بسکه

روی چو سبزه که در چون شفق	بخت چو کیم که بر من تو بر زورق
تا وقت آتش بخند در دل پرور من	شد بستر رخ بر من جان زخم خون
سکر رقی و بر شتم زدن بود تو بود	چون تو بر منی ز من پس بچ پای من
عاشق تو ام ای نویسی من	یک چو درم زار منی توان زد غفلت
روشنی روی تو در کین روی تو	رکب عین الجفی فی سحر من غفلت
تا بشکر خنده شد من تو کو کمر منی	کار زار منا نه پیش بطل تو پست
با و صبار زار من خط و خال تو	تا زار من و به علم جان راضی

خیز و بسیم نیم رنج شوی نازنین	تا زول زرم کباب پیش تو ز جان بسکت
دست دل از دین مهر خست کمین	تا بخت چو جان صدم حشمت
گفتش از مهر تو سوخت باطل و علم	گفت که بر دانه راسخ سوز و محبت
کر که گشت آن شمع چشم و خوی خون بر دم	این بین که بر دانه بسوز خوش است

ای ماه استن طالع جمال تو	ترسم همیشه بر تو زین کمال تو
چون سواد چشم تو سواد بی ل بر	نور و سپهر و زمین و دل از جمال تو
خاکم که سپرد چو زین تو زین یکم	لیکن نیارم از چو زین مال تو
از بس که با تو است و کم که چو تو	غراب سازم از روی چو تو
جان و جهان بر سر جمال تو ایم	در جان و جهان چو نباشد جمال تو
روزی که از بارش لی بشو رسد	در روزی که طفت زخمه خال تو
روزی که در کاره سالی بود که تو	ماه و دختنه و دوخت سال تو
وقت زوال اگر چه بدست آید	ای شایب چسین با زول تو
این مینا بسره و خال سبزه ش	ی و دشتن اکبر بر خال تو

بیا من صبح اسلام و سواد کز زلفت آن	فروغ روی خشان و شمع روی شکر خشان
دشمن که بکشد و کمر سپردن آید ز خا	ولی شکر تو کن کردن کل غور شید اینان

صدق



دیرم جز خندان و سر زین آن دوستش	زکام و زردی کوی دست می چکان
زندان وی از عکس چشم بخت دی	پودی پر کس و دایم لبان بکمان
مرکوبه که جان بر کرد صل جانهای	زبان و دم که زبانا گیرم بنود از جانان
در چشم جان بر جان بخد کردنی نام	که باشد این طالع ای مثال زیره دان
طبیب آن که بکند در مباد و وقت او	که نوزد شد عشقش چنان دردی بجان
اگر سبک لب جان بانی میزد پی	بجز این عین از وی که زدن است و بخت
طبیب آن که بکند در مباد و وقت او	که نوزد شد عشقش چنان دردی بجان

کر نشیم با تو در غایت بشاوی کیدی	از غلبه غم زیند چشم دل و بگری
حاصل از عالم وی دایم که گویم با تو را	ای دل ازین وی خوشتر ملک عالی
سهم آید حضرت ما به یک کجانی	کز زین یاقوت باشد امید مرعی
ای دل از لب لب لب لب لب لب لب لب	عاشقان بن از عشقش بن باشد غنی
کرش و داری بگرد بگری بر کرد	کزی این دور ما از خلد چون آوی
ز تش دل در سوای اوقت خانی من	سرخش که چشمه چشم میزدی می
زکام و زردی کوی دست می چکان	زایچه بودش خرم و صبری سریش می

بر گل سرباد اوین بتی پنج دتاب	شام اگر سرگزیدی صبح صادق را آقا
-------------------------------	---------------------------------

که دست سود و برکا نوزی نبرد بخت	پیکری می سپایه سایه را با آفتاب
بزر خشتی که دست نشت ن	چو کس شپه طلیعت بر کلاوت سرب
مردم چشم زشت روی چون کمان او	چو سب و فرسری انگشت بزدی است
مرکی چون از غم نام زو یک کس	کو شال ز لب می یازد بختش با
هم توکن از دعه نادر بشتن ازید صل	اگر کسی جز دست بر کات چوین از سر آ
یک شبی است خواب از شام تا صبح	در بر خود دیدم آن ماه را با بخت
مت جانم بهر آن از چشمن باشد سنا	مت عزم زان برب و زشتش چشم
ناله این عین از ترک و خیم دست	از چه می سپرد و مذهبش لاف او

شع چپ و تو شیرین سپاس پوت مرا	جسمم تا که ده چو پروانه چو پوت مرا
دل خیزد لب نوشت جان می شکی	شاکرم که چه درین جوش و شر پوت مرا
با تو کشت زنت عشق لب سر می چینی	نخ کشی که کرا سوخت کرا سوخت مرا
کفایت سایه طلفت از سر من دور مدار	آفتاب رخ تو خود قرا سوخت مرا
باری این عین کفایت و دلت نرم نشد	که بت و تاب عت سوخت مرا سوخت مرا

لحظه از کد که در جنت نقاب فرو	سود ز بخت رخ زشتش آفتاب فرو
بگش از کد و سپرد و یمن برن	ز سرم عارضش از کل کچک کباب فرو







اعدام طرب حلق اگر می نرسد	او ز سپهر حکم انصدام که عید است
آه که داشت که چه هم باز نه بسی	از نوزدی اندر افاق جام که عید است
ای رزق ایام شطوط طرب آمد	در باب کون رزق ایام که عید است
از غنی می شایه اگر ترک شکر لب	سیرت گندم بار و کاه که عید است
از روی تو چون ماه نوم دوش که شام	فرمود کی دوش هم از نام که عید است
ای ابن مین چه نشینی بد ز نه	بر چنین روی سیکه بخرام که عید است

در بیان

دل به بند سپهر زمین تو دایم و شایم	و جد بر جان چون نیل کشایم و شایم
تو دگر چو دل من که سپهر تو را بکن	بر و از سر تو شاهره شایم و شایم
لی که عشق تو مان کر بکشد عرق تو باو	کسی سر که نا در ایام بزاویم و شایم
چون بند زمین بر سپهرین و پست شد	زین بر پس تو در خاک نقایم و شایم
کمن ای دوست فرمودش که سخام و شایم	تا گوشتیم که بر یاد تو باویم و شایم
با رانیم که در پای تو چون ابن مین	سرفشیم که از آرد تو باویم و شایم
بکشد وی ز درخشیع ان کن ان کن	دل بند سپهر زمین تو دایم و شایم

در بیان

سمل لبش که در یک آشفته کی	او در خطابم من از نرسد کی
و جرت دجی جان چون شایه	منم چو ماه که در جبن در دوش کی

طوفی جان می ز خدم بال تا کند	از روی مشک جهان پرند کی
بنت بناتش توان کرد سپرد	کو سپرد در میان چنان چسند کی
مرغ رسیده دانه خال از بندش	از و ام زلف او غنایه رسد کی
هم پستی توان بزرگ ساد کرد	با دقت را کشتن بود عیب کند کی
ناکت چون کن قسم ازین چو پیر	ستیزان کن سر این چو پیر کند کی
اشکی که در منق دوی ازین رعد	و هم اندر غمی سپهر این رعد کی
فی او نخواه این مین یک نفس حیات	کر سپهر وصل او بود سیل زند کی

در بیان

ای زلف ده ویت و کرد زبانی	وی سمل شکر زیت مرد بر از زبانی
من دل بتو میدادم چو سپهر نفی	مگر و نه ضیق و دشت توام چسندی
مر کس که ترا پند وان شکل و شمایل را	کر زنده دست تو مرا کشند چسندی
ای حسرت مردویان ز نا خود کردی	ما در بجان ما در شرین چو تو فرزدی
جان که چه پستما دید از هر زنت لیکن	بر در زویش از بر کردی ز تو برندی
چنان تو بسپردین لکن خود سر کن	دارد سپهر مریم با هم تو پیوندی
مر خند ترا باشد بسیار چو باشد	ما با بنود ما بهی چون تو حسد اوندی
خون بکرم بر رخ چون می بکشد مردم	چون لبه عیارم شوخت بگر زندی
کنت ابن مین از چست که بیان شده کنت	از عشق پری رویی شکی در خشنندی



اگر شسته از صفای رخت شتر آب	از تشنگی لب لب و انداز آب
جامه میان تشنه اندامها و رخت	که چه زود دیده دست را در کن آب
صلواتی است که چون شعله بر کشد	بکشتیدم ز دیده مایه توت با آب
از زنگنه ناله کی میخواید	شده خاک پر در تهر و جو با آب
در آرزوی آنکه چو زین و رخت شود	از شد بر زیر سپیده و باده و آب
از نوبهار روی تو شکم زدن است	ارسی من دون می شود از نوبهار آب
از طاعت است جامه و جو جان بخوشی	خیزد جای از آب و شود هم جای آب
این مین چو دیده کوی سیج جوی	بروش ز روی کارم در دگر آب
کنا کون بر دم چشم اسید و بار	کار و مصلحت بازم بر روی کار آب

خوش آن شوی بر زینش	بنوشد کوی زاده خوشش
چو تیر کش کرد و سروی سپید	تا بدین چو ماه آسمانش
و که تا بدویش آسمان ما	بناشد قد سپرد و زینش
بگوگان کوی بر بود و زینش	درین دجی ز سر شاه ریش
عشش که چون شلال بکین	می گویم عجب زادم جانش
و نام بر شو و از دجی و سوس	که آید بر دم تیر ز کانش
چه سود این مین را چند چون شد	درین سود از این نقد و زینش

درد روی من که در دوزخ بکشد	کشت ای کس دم ما و در کس آب
که به بند خچ چون تشنه شد و آب	دل خود را چو دل خلق جهان بر آب
چون دلم بر تیرم زینس میویش	دید و بنیل و غم آب بکم آب
از غم سپید و زدن چو لوتش	چشم شامه صدت که مرغانی آب
عشق را طاعت و شمع بکشد و زدن	بکشد یک زویشید بکشد بکشد
بیت و تیرم چو کبر که کدر	تا زدن غم تیرم جان زدن
از پی خوشدلم که چه در لوتش	کشت که زینت توام جوی بی آب
کی کند سیل من بازی از لوتش	این چه سودی در زینت کفی بجای
چون بار و زینان این غم بکشد	ست مانده طاعتی که شکر بخای

خدا مان میرود و لب زانی سر زینش	کشتی بار و زینت بنا میرود کشت
شکر خایت چون طاعتی خوش و ازین	کعبه چو طاعت و سینه کبک کشت
بگویند زینش چه خرم خوش دارد	خضر رب حیوانت در زینت ز کشت
کجا زاده کم کیم عنت خایب می کرد	ندرم در جهان خرم که دجی است و دگر
تر جی کاست و اند دجی چو دجی	نهان از مردم چشم شدن بی بی و دگر
من از جام می عشت اگر تیرم عجب بود	عجب زان کس می دارم که در دوزخ کشت
سر زینت است که کم کفی خود زین	زینت این بسینداری که از کشت



ز چشمش که گزشت بری کردن چه آموزی	بیا موز از رفت آن که او بس بیک کردار
اگر این بین گوید که از جانت نیم بده	از روشنی که این دعوی پس از آنرا بکار
و ایضا	
بر سر سپیدی سوسن یار بشت بین	در بر برگ سمن بخت یار بشت بین
ی خور و خون دلم و زنت باوریت	ب سحرین ز سر سپیدی چون بشت بین
گرنه پی که کسب می بود بشت بین	شده آتش از آن ناله یار بشت بین
میش روی که کسب می بود بشت بین	سیح هم که بر روی چو بشت بین
کشتن بخت بخت بود بخت بشت بین	از پی خضری این سر طاف بشت بین
روی او ماه و وقت است و تم بخت	سوز تار بخت از پر تو بخت بشت بین
تا دم که بگویند خطب زان خم زب	پنجل باز که بخت بخت بشت بین
بکاش که بخت بخت بخت بخت بخت	آخ آن غن چون ناک بخت بخت بین
طلح حام چیت این بین بخت بخت	بر بخت بخت بخت بخت بخت بخت بین
و ایضا	
چپ یار پاکه این طلح ز دین است	و دین رویش نشان بخت غیر دین است
قال فوخ از رخ درخش بخت بخت	این بخت قدرین و آن ز دین و دین است
خط خون نشانی که بر رخ بخت بخت	آینه است آن روی و رخ که دین است
از کان بروی او سر زی خواهم گرفت	که چپ تیره غن پیش بخت بخت بخت

کزن

کشت آن جان بر روی و دین بخت	روی شمشیر آری او شمشیر دین است
مقتل ناصح پیش که بخت بخت بخت	سر زنی نیک خواهم که بخت بخت است
سرخی کان بین را آید از جان بروی	کوید جمل سادی جان غم از دین است
و ایضا	
روی می تا بدین آن سیم بخت بخت	می که نیست بر سرم باری و کشتی بخت
من سر کشته در مهرش کلاه است و لو	بخت بخت از پی کسب بخت بخت بخت
بخت بخت بخت و آه سپردن دل بخت بخت	سر بخت بخت تا وقت بخت بخت بخت
من زنی ز دین می بایم نظر بر بخت	و او هر دایم بخت بخت بخت بخت
از نیم خون و صفت بی نوبی بخت	بخت حاصل نکرد و بی بخت بخت بخت
چپ کان زخم خون را که از بخت بخت	ی من ز دین و بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت و دین بخت بخت بخت	سوز بخت بخت بخت بخت بخت بخت
کاش بخت بخت بخت بخت بخت بخت	و او بخت بخت بخت بخت بخت بخت
ناگزیر آید چو جان این بین را و چو عمر	روی بخت بخت بخت بخت بخت بخت
و ایضا	
ای بخت بخت بخت بخت بخت بخت	وی خط مشکی تو بخت بخت بخت
از دین بخت بخت بخت بخت بخت	و دین بخت بخت بخت بخت بخت
در بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چون من در بخت بخت بخت بخت



از دلم کرم تو هیچ درک	شد دل من کوره دشت آذنتان
بی رخ به پیکرت این بین	چون فلک از دیده شد شرفش
و در این میان	
گر از روی توانست حکایت	شود جان را صور چهره درایت
ترا تا دیدم از ج طیفان	نیاید هیچ در چشم حکایت
ز هر چه رفت چشم پر است	بی خود شدید دور برایت
شدت از شهر رویت شد ازین	که تا پیش رفت از فتنه برایت
نباشد بابت با قوت مایات	از در پیش رفت کبرایت
کو در صفت در صفت	که در نی نشد ز رنگان کبرایت
نشدم در دلت کو گفت	اگر که مر شود بار و کبرایت
بخشید در دلت رویت ندیدم	که با تش بود و یک تقویت
شون چشم من دور از چه باشد	را در چشم دایم بر کبرایت
بسته ز کمان چیت ار چه	غدا این می بار بکبرایت
ولی دارم زمین مند و چشم	منو از جبهه اش به کبرایت
و در این میان	
پری رخ که آن شد که روی بنی	که بی تو میت مراقت شکایی
بمان در دم چشم شسته در چشم	ترا نه بینم و حاصل زیت بنی

که تو سپهری هست که گزینی بچین	بدن سپهری که ز رخ باغ لب لاری
بسان ز کس سیراب برده از کج	از بهر و دین تو دیدم قشای
کسی که سینه زین سجده تو دید	خود نه شدت که از جان کشت شدایی
بیتل کشتم با عشق تر توان آمد	سپهر سپهر گفت رو کو بر نای
بیتل چای عشق کفنی توانی کرد	که آفتاب فلک را بکل نیدایی
ز بس که در سر زان تو بست این بین	دل شکسته خود را شدت سو لاری
و در این میان	
زمانه دولتی کارم بکام می کند	ره مرا و دلم زیر کام نمی کند
که شکر که لب لبم سحر	که صبر بر دل عاشق جسمم نمی کند
نظم رسته که مرز لعل غایه	که کجا چپه در دلت بی غلام نمی کند
می برود دل و دین و می کشد شایه	بکوی کائنات ازینا کلام نمی کند
چو دلم زان کشته بر تفر زان حال	که نام مرغ که استقام نمی کند
بکوه و رض و خطایر غلام چرت	زمانه پر و صبح از شام نمی کند
مندی خردن بنای غایه صبر	نهادن اول و آخرت می کند
بزرگ این نیست خلیل شاکست	که از سواقت در پیش مقام نمی کند
و در این میان	
که شاد و باد صحرای صفت و غلش چون	که از صفتش دل خود چو جام نمی کند



تا در خط شکر یک تو پسر من ماه	کسوت حسن ترا شد علم از شتر سیاه
آن چنان که شکست نازد و سیه شانه	باز لب چهره جوان نه در مسر کلاه
جزایع ز خنده بر آن کس که خند	نخل سبزه برین میون تو سر دوز چاه
چشم از نیل چنانی تو زان مردم	که کردی توان کرد و در پادشاه
کشتی ای دل کنی دید و دانم تو	کت و سیر فن باخت چه بیرون خا
کت که نبسته است بهود و نه	تسی کی کند آرد که در پست کنه
که به تیرم زنی ای ترک کن لرودی	کنم پیش رخ آینه پشیمای تو آه
در بخون ریختم سیل کنی بهر دست	کند این کار چشم بن بین لی اگر آه
کشته بروست تو تو ختم که شوم ناشی	آدم نکند دم دیده بروی تو نگاه
و ایضا	
خلیقم کو کتاب از رخ بر انداز	کشتی بر تان آواز انداز
بپیش تو در عالم کن	بزرگش نه در کشتی انداز
زلف جبین بختی بختی	که به کار کشت آواز انداز
از ان شکیں من بختی کشتی	مرا در کردن جان چسب انداز
بجند پسته شیرین بختی	بدی طای جان شکر انداز
و لم سلطان عشق را و طای	از دخت جوهری بر انداز
ز بهر در و دل بختی	دوای جلود و مری در انداز

بها کن که کوشش را سوت	که مرغ جان شود بختی پر انداز
و ایضا	
مرحبا ای چشم جان روشن خور دختی	و پستیکه دل که شفت کی کیوی تو
مر که دیدن سیدی و در و در که در سکوت	صبح سبزه رشام که روی روی تو
شیش روی تو سوز فلک پروانه	بخت شد ماه نور طاق تم ابروی تو
از لب تو بختی سپید زین برادر	تا شوم چون دزد پید ابروی تو
چشم تو ترکست دست از چنگین باشد و	از چه در تابت باری طره بند تو
در شکار دل چه حاجت این همه غمی میکند	شیر کینه ای صم صمان چون آسوی تو
با دل شود دید که شتم بر برون امید	بجز که ماه انصافی میت از پستوی تو
پشت تیر غم جان پرستی خوشی	و ان کان با تیرت از توت بازوی تو
کشت کای این بین از من میان اندویش	و دیده ای تو و جام سوی من هم سوی تو
و ایضا	
عالم از پس تو که چهره چسب آواز	بنداه عارض تو سوسپن آواز
پیش صاحب نظران عجب ده رواج	با وجود لب جان پر تو با دشت
مزدی شمع تو ترک فلک شکار دی	که کو بی که چنین ره زن است و دشت
تا شدی بویف مصره لم ای جان عزیز	و دیده میوتوب و شمع و جبهه دشت
بج شادی مرا دم دل گلکش اگر	مر که نم خرم عشق تو دل شاد دشت



تأبست که را عادت تو شود میثم	با زاین از سپیدم سنان از یاد شد
در لم سبب برب تو یافت و مرا	سال غم من اگر چست که خفا و کند
تا شدی جزو خوابان جان من	در سوا لب شیرین تو فرما و کند
بستان جان و بدو بسته کن چنگ	تا چون راند که این بسته و داد کند

و اینها

تأبست که از آن زخم زشت تیر کن	از سوا می گویم و لم افت و دور راه چون
که تویی ما و دوست پس کی کی چو	چو ما به کوچه و پس تو مرا ساعت خرد
کج چست را که ما دست سپر بر بست	چون دست آرم که در مارت کی بگریه زبون
شاید اگر که کم که جانت آن پری را گوشت	ز دست او چون چم و قامت چو آن زبون
از سوا می گویم که او طوطی مثل	شد زبون از می خرد با شد دست می بود
خاک پستی ترا دادند بر با و رفت	از چشم زبون و تشنه ل زبون
بوست دل از چه شد بوی در آن چادر	کس سپا و شش که آید تا از آن چه برون
چشمت از که کرد ز منی دیگر که بوی بوی	که بویستی چو چشم ز منی بوی بوی
بر دل این من ترک کمان ابرو و دست	ز غم زخم آن سنان و پند بوی چون

و اینها

صدم ما و کی که از خاک خزان می آمد	چون دم ریح است در بکرم جان می آمد
با و حجت این عالم با سپیدم برین	که زبانی تو چشم سپیدم کنان می آمد

چون که

چون که ز گرد دست رخا که خزان لاجرم	روح برود چون سپیدم بن زبون می آمد
می نشاند آتش از دود و دل چو آب است	با و روح آتش می که خاک خزان می آمد
با و خا صیت جان پروری وانی است	زبان لب که گوی چون زود و جان می آمد
آن سپیدم که کمان پیش بود چو چنگ	از میان چرخه سار آب سپیدم می آمد
چو ز منشی کی که بوی سپیدم صدم	خوش نفس چون گفت مشک خن زان
مبطل طبع مرا آید سپیدم کوی آمد	چو با و مسجعی که کفستان می آمد
کای بر وجهت زان چو کیب را کی	نخست که چنان آن زلف پریشان می آمد

و اینها

بکست تا بدارش که دست در غم او	بخت غدارش که کفیت صدم او
به چشم آموشش که دوست دیگر کرد	که توان گرفت و شون کم جان خود کم او
من و دور و عشق جان زکی و با و غم	بسنار شاد و دانی زدم دی غم او
عرق من سپیدم چو غزل از لای بیسی	بکل من کنوی و زلف شبنم او
زود چشم آرم که که آرد ز سپیدم	لب چون کین منشی دمن چو غم او
دل درین بند که که بنوازشی دو کن	که لب سپیدم جانم با سپیدم او
سپیدم چو یکدیگر که که چون چو	چو غم تو در سپیدم زود زلف ز غم او

و اینها

پری زلف کنی سیج سوی بند و کلاه	چو که در دم چو خفا شد بگو چو کلاه
--------------------------------	-----------------------------------



سرمه که دعوی عشق تو بیکم عمر	بسیار است سرنی و ز روی سنگ چرخ
شکر که طلی جان را نه بود لب	زهی جیصا دلت لب لاله الا انه
جاک پای عشق زیت که خضر لاله	بر آب چرخ لایق است بر سر کلاه
ز دست جو تو بیکم علم نایب	بر سپهر جان خود را با شاه صحرایه
سر ملک جبین با دشت طلی توت	که در ناپه صند با به جرات و جا
و ایضا	
ما چون زلف و چپ ای موش پریشانم	جام نام و زنت ز برکت غلامی
که کن در دایره اقل بغیت برکت	موش یاری نایب است جوی است
بر صانع از صفای رویت از عکس فتنه	ای با عوفا که خیزد از من است
آر تو دارم تبرای لب جان پرور	مجموعه چون زلف و زلف و زلف
عاشقان خوشتر را دل نواز کن	بست بر دلق کی بودستی که باشد
ای دل دیوانه سرور پایش زلف	بس که در زلف زلف او بجای است
مرآن ماه کمان ابرو ز کایت یک	از پیشیمانی چه سود کون که تر است
دل بهمان بامی بر جاک زلف و لب	کایه بیک بند زلف چرخش چاه
دل بهر دیکری این بین و ادوی دست	در جهان که دیکری تراش دشتی گشت
و ایضا	
چون تو بوی گسندی ماه زمره	دل را تو خوش شید رخ غایب کرد

باروی تو کل خار به چشم حذر	مر چش که در چش کند چش بعد زو
دانی چه روم به نو گشت نیست	زبان روی که گشت جفت چش طلی
به چش سپهر زلف تو در بوی غرق	دم به چش بخانی زلف ناله
مر چش که کولوت کی عکس پایش	چون سو و بران پا و به کون تو سپاه
کیا در کرات شدی ز رشتش خشم	لاصفی که بیدی مردم لولو
مر سب زلف کوی زلف زوید	تا زلف کرد و زلف خاک سپهر
در یاب کوی میج ب مذنونی	از شنی و غنای آن غنایه جا
ز چرخ گشتن بر دول این بین	و ز طاق دو بار و دشت بیک
و ایضا	
بشایخ به بند که شرف قوتی	بکشتی لب بجز که شد و شکوتی
زمان وی جبهه علم درین است	مر که خیزد ز زلف تو سپهر قوتی
بگرفت چش تو حلقه افاق زلف	بر سر چش کم نظیر زلف قوتی
ما دسی قیامت و زلف شید زلف	سبک زلف و زلف تو خوشتر قوتی
خوش شید را کلاه و سی را کلاه	خوش شید با کلاه و سی با کلاه
بودم که گمان که خوش سپهری خوی	اکون یمن شدت که خوش تر قوتی
چون عاقبت برت بجای گشتی	جان و دین نینم بشکرت که قوتی
کردم ردن برای تو ز چشم سپهر	بزرگ چش ز کینت سیم بر قوتی



تیر و کان غنمه و دروی تو چو دی	با دل گفت این یکیش پسر تو می
و اینها	
کرده بودی ولی در طاعت و فرمان من	که ز جان آمدی چسبیدنم بر جان من
باز میارم که گویش ولی چو عاقل من	که نیاوردی درخت میوه سپید و سبب من
ماه نوین پیش بودی بر سپهر من	چو کشت اکنون بر در بری جان من
از خیال لعل او یک بود بر دلم تو	ست ذوق آن نور اندر دلم من
درین جام چو در جام زهره شش فتاد	سخت رفوان رسک دار و بر من
ست در زلف پریش دلم تو	پستی در و بجای سپهر من
در میان عاشقان جاویدی چشم من	که نرسید کرد و پنهان بی ایمان من
دایه حسد آن پری پیکر کشی زور من	که نبود ز نسیه وصل او در من
خوشترم آید ز سیدی کان کانی بدم	که ای این سخن خویشتن تو بدم
و اینها	
آمد بهار و دست نشانی بی	می مایه نشاط بود خاصه در بهار
طبع من چو میل سوی شاد کرد	کی وزن شد سیزان روزگار
هم بوی عود یافت تنگ چمن صبا	هم تاب هزلت روان سوی جو صبا
ای ترک می بیا که حاصل حین می	دل در غم که نشسته و نا آه دار
چون کل شکفت باور گلگون کف من	که خاک با نوری که خواب و بیدار

در کتب چو چارشت ز باغین خوش	می نوشتن شوی چو شفت در کتب
می نوش اگر چه شش برین طین می	کین یک نفر شش بود و شفت نزار
می نوش شش ز امید رفوان حق بر شش	که نرسد زون ز بزم بنده بود و شوکار
این بین بگوش که حکام کار بست	جایی میروی که در و نیت هیچ کار
و اینها	
بکلی سیرت مندل ز چو جان می	بسیل طبع مرا به کلبستان می
کشت می زات سجوی زنده شمر و	داوادم از دشت نشان چون پهلوان
چون بابت از کبریا کشی سر بر من	خضر پسند می نشان از آب حیوان می
سک بر کار کوری میزد و جبار از دست او	از این جوان پس می راحت جان می
تا بماند نازه کج که جانش در باغ حسن	چشم آتش از سو چون برین می
اسک بر حرم من چون شمع در جان بر بست	چشم من در بخت زان روشن جان می
که بجای می دوش یک نظر جان من	شاید حال است روی او که از ان می
در سپهر این عین مست کن که جان من	زنده دل آن کس که جان در پای جان می
حسن لب جان تلخی دادم غمنا و دار	که لب شیرین او بستم بر جان می
و اینها	
ایام کل بل طل خوی سهر و	رنگی بود این حدت از خون طبع و
آیین چمن زین سر می چو بو و	حدی بودی بر شش زان حدی که



در دلم کجاست تو چه ز جبهه و عین	که در دلم کجاست تو چه ز جبهه و عین
بجز ترک مرا این بنو ذریه نماند	بجز ترک مرا این بنو ذریه نماند
کل که در دلم و دلت با من دل	کل که در دلم و دلت با من دل
یاری که چه زنده است از ما بگذرد	یاری که چه زنده است از ما بگذرد
کشتیم که کسی سپرد و ما که برفتیم	کشتیم که کسی سپرد و ما که برفتیم
ای ترک که کن از دلم و دلت	ای ترک که کن از دلم و دلت
در دلم و دلت با من دلت	در دلم و دلت با من دلت

و این را در دلم و دلت

ای صبا کوی که از خاک نریمان می	کجاست دل را بجای آب جویان می
در دلم و دلت با من دلت	از دلم و دلت با من دلت
اندر دلم و دلت با من دلت	بهر دلم و دلت با من دلت
جان خبری با ما از جانان چه کجاست	چه است از سپاسوی سپیان می
می کنی با کشتن شمع جانان	بهر عین خفا که چه سپیان می
خاک پایت سر به شمع جانان	بهر غمت که در آن شمع جانان می
را آتشت مست الحی ای صبا کجاست	بر تو جان افش که در کوی جانان می
ای صبا کجاست ز بچن زلف مشک افشان	که چه انجان از پریشان می
که در دلم و دلت با من دلت	وقت را دور یاب اگر غمناک می

که در دلم

که چه مردم ز دلم و دلت	که چه مردم ز دلم و دلت
نوشتم و در دلم و دلت	نوشتم و در دلم و دلت
کجاست دلم و دلت با من دلت	کجاست دلم و دلت با من دلت
کجاست دلم و دلت با من دلت	کجاست دلم و دلت با من دلت
بر دلم و دلت با من دلت	بر دلم و دلت با من دلت
چه توان کرد غم چه توان کرد	چه توان کرد غم چه توان کرد
کجاست دلم و دلت با من دلت	کجاست دلم و دلت با من دلت
جست از جایی بکشت بد و کجاست	جست از جایی بکشت بد و کجاست
بش و در دلم و دلت با من دلت	بش و در دلم و دلت با من دلت

و این را در دلم و دلت

چون رخ یارین به کجاست	چون رخ یارین به کجاست
سجود و عین می به کجاست	سجود و عین می به کجاست
چون رخ یارین به کجاست	چون رخ یارین به کجاست
عربا و اندیشی ز زبانی کجاست	عربا و اندیشی ز زبانی کجاست
عین به دلم و دلت با من دلت	عین به دلم و دلت با من دلت
شما چه سپیدان طلب طراوت	شما چه سپیدان طلب طراوت
در سوای کشتن کجاست	در سوای کشتن کجاست



چون من از خاستن تشنگی که در دهان  
رستش اندر کند این بین  
که چه سپسته صد نمره که در دهان  
رستش کن را چنین نگار که در دهان

در این

مسئله شریف تو پیرایه در دهان است سر و تا بنده بالای نوشند اول است بر زخم آن تو چاهیت که در دهان است جست و در جاده زخم است و در دهان است که بنده و کز آن ماه کاه دار بنده است بچه و مانند که در دهان است لطف آن خال سپیده در دهان است میت فکرت که از جبهه کز آن است حاصل از زلف وی این در دهان است	زلف چمن تو سپیده در دهان است بر زبان محرابی سر و چاه است جانم از در غم و سکنیت در دهان است رستش کن که آن خیمه شکیبایی است در بنده است که آن پسته که در دهان است بچه مسدود تو آن که در دهان است نقطه غم بر زلف و رقیق در دهان است روز و چشم و شمع در دهان است که در دهان است که در دهان است
---	--

در این

خوش آن پسته خندان و خوش آن که در دهان است بیا و جنت بر و از دل صاحب نظران نه تو هم ز زلفت که بر بایم بوسی در وقت نیست جنت و کس که در دهان است	خوش آن سر و خندان و خوش آن که در دهان است چشم شیرین کن آن که در دهان است بیا و زلفش که در دهان است بیا و زلفش که در دهان است
--	---

چون دل لاله سپیده که در دهان است  
دل اندر بت و تاب و شوق که در دهان است  
کم بود بپسته و سوز زلفی که در دهان است  
که چه سپسته صد نمره که در دهان است

در این

که گدازه فلک زلفش در دهان است سجده که در دهان است که در دهان است نزد که در دهان است که در دهان است ست سر و در چمن و در دهان است که در دهان است که در دهان است و در دهان است که در دهان است بیا و زلفش که در دهان است بیا و زلفش که در دهان است	آه تو با شمی صفت در دهان است بپسته که در دهان است که در دهان است بپسته که در دهان است که در دهان است ست ماه و در دهان است که در دهان است کشت بجمع ترا جبهه سپیده در دهان است دولت آن است که کیری کن در دهان است بیا و زلفش که در دهان است بیا و زلفش که در دهان است
---	--

در این

بیا و زلفش که در دهان است عشق بایه باخت چون و با شریفی غمر و جادوی او و لب سپیدی سر و جبین من که ای که در دهان است	بیا و زلفش که در دهان است که در دهان است که در دهان است که در دهان است که در دهان است که در دهان است که در دهان است
---	--



در خم چو کمان برفتش کوی دل نکند دام	تا کنم بازی که با دلدار بازی خوش بود
دل برسی با تو ای آرام جان سودا کنم	با چنین مستی که با من یار پیوسته بود
عشق ازنی با تو پس با غیر من شایسته	تا پذیری که مرا از کویت تازی خوش بود
با تو جان در بانه ام آید چه غم دارم از گشت	با کجا ز جو رطوبت روح با منی خوش بود
دلوازی کن بهشت این مین را که کوی	از کسی که سبب بود و دلوازی خوش بود

با و صبا چون نقاب از رخ گل گرفت	ببست از نشا طمزه اندر گرفت
درخت گل می کند طبع خوشگی داد	گل صلتش میداد برکت زان در گرفت
لا بد و درت شدت چرخ آتشین	لعل بهشت اندرون دود بهر گرفت
سکشنشان می دزد و با و سبازی کرد	از سوی سپرد می نا تو از گرفت
گلشن لعل بر زمین گرفت و از چه روی	سطح زمین چون لعل بر سر گرفت
خاک نشسته و خط و سر و سی بر سرش	بر صفت و احاطان چون سر گرفت
سخت بدوران گل بستی کف از	شاو کسی که بکشت با و از گرفت
این مین چون شنید و خط و سی از جانی	دست بخاری سی قست من گرفت
روی بکشتن نهاد و رخ جهان را و جانی	بهر طرب رب چرخ گرفت

ای ز کس سرت برده دل مشی	با عسل خود افرازه از عشق تیران
-------------------------	--------------------------------

از ترک پیکر پند احوال پرست	خیم تو بر دول را با خنده جبران
کرمیت تر از رخ برخت من شایه	خست چه جز در دانه جات پندران
از پس پرستش میانی ده خدای	سپرد با طوفان مناد اول بود از پندران
سر جاکه دوا نیم بختش بحال پست	لا بد که بود عین و لعل بس که کاردان
بر خاک سپرد کوی با و که کید پست	بختش نه از عزت بر کعبه عذران
تا بد و خوش آمد بس بکویت	از خاد می بختان در کعبه عذران
پیکره زیت آن چشم خوش شایه	نه با بست بر ای دل از شکران
تا این مین و از سر نه بود دل	دید ای پستش ماند پری داران

من نیم ای ساتی از شراب تیرت	ستمن مست از صبح پست
از دود و حید سر که روی تیرت	کوهر و دشت بس که جل گرفت
عسکه دود و شوقی لا انضمام لهما	دود و نا بجز روی هیچ زو پست
عاشق و معشوق و عشق هر کس	از دود پست ایست از کپست
عزیزی در دود کون هیچ پست	سر که تحبیت شد خدای پست
این مین وصل با جیت بی	کبیر و تا او نشد ز جود پست

جان ز دست ما که کام بخوابد بود	از دود پست باقی حسنه نام بخوابد بود
--------------------------------	-------------------------------------



سازد وی در جهان را تا غمی نماند	کوی غم حسد این را با غم نماند
سر بازی جنت این غم ترقی نماند	کز تو برشتا قان چاهم نماند
باطنی جان کشته کردش کز	کان سلسله شکیبازم نماند
از غم نمی کشید بر روی توئی	کس بر ترشش از غم نماند
باز شکر بیاید بر لبش	کیم کیم کس بیاید بر لبش
ست این بین از دست و پاشی	از تو طعنه زین بین کیم نماند

و انصاف

کرد باز کا چشم او دارم غم	بست چش چو چاندی بر سطح آب
در غم چو کان زلف او دل سرشته را	کچ کوی افتاده چشم دارم از طعنه آب
با وجود عسل کرد پنداشت و شوق	کی بکل پنهان توان کردن فروغ آب
کرد زدم روی دیدن روی او از غم	کی توان دیدن خیاش از غم آب
چشم و لکشم از ترکانی تاب کی	زین سخن کردیت جز در اندوهی آب
در بنیاد و سر بر جگر کمان نماند چکن	کو شال عسل و ناکشیم چون رباب
چند بار روی شمشیر آبی آن سر روی	از بنیادی عرق چون بر کل روی کلاب
کره بر روی در می بماند و کی نیست	چو عسل از زمان کیر روی قنقار

آن تابان ناز و کئی کابین میسین

شد ز تاب نیر و چون کتان از نماند

ای عارض گلگونت بکسی ده کرد	چو ریشیده شده بدان مکس نماند
چون خنک تو شک نماند و خنده بکشد	با بخت وی از چشم است کمر کمون
سوزیده چو شعله و دم که زنی میسیر	ز خفت سبب سبب است ز پیر و ملون
پروان زنده بهرست کیم نم زدن شکم	هر پل اگر با هم در خاک لاله نماند
چون می کشد زین برین نظاره رودیت	با خون زده دید و دل سپرد و دم پروان
کسی که وصلت زیاده چو زیاده بیک	باز در سپید زلفت سووی کند افزون
زلفت بیه کاری پسند ز قمر سازد	منده و بنود چون او هم تبس نماند
مرحبه که در جمل عاجز شده زان سزا	چون در کرم کیم به چشم تو شد سجون
زان دم که بسید و دم ز درین گلگون	دل کی کشم و این مانند شوق زخون
در باب کون دل ز کوی زنی باقی است	چون ز سر جان آمد تریاق چه سود کون
از این بین جابا کیم حسنی بشود	در کوشش کند از خوان کمر مودون

و انصاف

بزدل من کرد و دم دست بی	از غم تا بر لب بی جان نماند
در سپهر من سوزان تو خوش	بر و سر زده از سر زینان بوی
حسنت تو از سر که بر سپهر	ز دست بی زده است ز سر کس
آخری چو ز قتل جانیده	کر چه دران علف بزد و زربانی
مرچ و پستی من کیم زده کیم	عاشق دست کانی کمر و پستی







عش تو چون که گشت بر دل من	که در بخت کز دستش
چون رخت شعله بر آتش تو	سج دارم در دهنش
خون چکاسیند بر رخت دل من	خون چکاسیند بر رختش
در جهان خنجر چو کلان رست	کس خدایب در دوشش
جز دست و عارف نشانی ده	بر سپهر دیم بر آتشش
خزین لایح تو در چشمش	کس نشن داد و نهدش
دل ابن عین چو سپک نیست	من اندر دشت و کشتش

و ایضا

دل بدست نم بماند دم و جان بر سر	که برین کار خسته نه فرزان بر سر
روی او شعله حال است که در بر دهنش	آید آن طغیانی بر پیشانی بر سر
دست گیر از نو دشت چو شمشیر	کی دم آید از آن چاه و خند بر سر
که نم نای دل مرو از دلی او شنیدی	تا قصاصت او کند که در آن بر سر
کج خویشت زان پیشش تمام	مادری غایب کون طایان بر سر
که بکشش زلف دیم و دست بر سر	جان بشکارد زلف نم و ایمان بر سر
در جهان خفته و بالای خوشی	چو سپهری که کشش کل دیان بر سر
دلم از سر نه او نشود عالی	پشتش از رخ ترکین دوشمکان بر سر
که بر روی سپهر خون دل ابن عین	حکم او پست روان بر دل و فرمان بر سر

بنا از نای کی کوی سپهری بر جان	ز جان نایک تر باشد و تر دیم بر جان
برون توت درون دل بشت بر چشم	کسی از نایکی سپید یک یک از پنهان
بر آن نه چون کل اغراض چون شبنم	ازین سپهرم اندر سر که پیش خودم خوانی
نم برین خنجر بر غم خنجر سپید	که بخت کل غم از سر و پستان
خوش روی و دلاست زنی روی از غمی	لیف و پاک چون بر کل سرش از پنهان
مرا چون دروغی تو کار ازین در پند	که گشتی خنجر چن چن چن چن
دلم تا زخم زلفت وطن وار و پریش	دلی طبع کی نام دلی و صد پریش
تو چون که دهن و چون کتی و در دوش	چو که دهن سخت بکاری چو کتی سپیدی
حلام یک نشینم غلام که پیم نایب	که چنان از غلام با تو خاشاکیت روحی
زبا و صدم بیت دلم بشیند کت	دیم بریت مصری سوی متوب کشانی
نخ بر بری رویان یلیمان و ارش	که چون چشمت از ملک جان نکر کشانی
بجویش این عین چنان که بکشان از غمش	بود دست و چهره زنی که سر در پاشانی

و ایضا

دلم حرم توای دوست	که نایب توایم چه پال بیان کرد
از غم دل زلف جودی بدر خشت	چه جای صبر و صبر کی دل از غم در دهن
بایغ و بهار طربم آتش شوق	آن که در کار با یک رزان با دوشان کرد
دریت که تا مرغ روان از قفس تن	برای و سوا سپهر کوی طیران کرد



در آرزوی روی چو خورشید تو چشم	مردی که بوجو شد ز خورشید نشان کرد
پیراسته ازین است روی خلق جهان	رازی که دل غمزه در پرده نهان کرد
در یاب مرا بار که زین کین پس	حسرت توئی سرزدوان خضر دان کرد
چو کان قضا باز چو کوی ابن عین را	سرکشته در کشته در آفاق روان کرد
باز سپهر که درون جانش چو خورشید	باجنس قوی غیسر مرا چو توکان کرد
در اینجا	
ای باوصی که بجزای که توئی ای	حال دل من بر کوی آن را که توئی ای
در پرده اسرارش هر که که توئی غم	سر بسته بگو با او آینه که تو سیدانی
کو در دهنش دل مرچند خدایت	پیدا کنم بر تو زیر که توئی ای
دل در شکن رفت و چو کشتن ناک	دیوانه اسپیرت خا که توئی ای
در دودل پریشم ز چون توند کس	عطی کن و در دانش مرا که توئی ای
چون سر ز سینه ای در دیده که کرم دی	کش با دجا در دنیا که توئی ای
کنتم زبانت بوی دانه عین ای	سپتی تو بدین راضی کن که توئی ای
در اینجا	
این نیم بار که سر زده خراسان کرد	روی چون بس شیا بکشتن کرد
بوده مقبوض صفت ساکن پت او	دین زمان روی سوی دیرست کن کرد
بیت اعظم طواف حرم حضرت دوست	تبد که دل و جان ابروی جان کرد

روی آرد ز بدن بت که غیبی بینی	بست کی لب او زین و نهان کرد
مناوی دولت به صفت پس چنین غم	بر دم مشکل دور شد از آن کرد
کی بود با که خاک کن پیش پیغم	سپهر روی و شنی دیده که پنهان کرد
شکر که گویم این طالع سرکشته خویش	که به پیغم ره جبرانش پنهان کرد
حسرت آن خط که در دودل سودا زده	ببینم از نوش لبش که در دودل کرد
ای حشر دی آن روز که باز عین	بینش پسته خزان شکران کرد
در اینجا	
بازم از دیده دور با کس نیست	من غایت که خون جگر می آید
تیر که کان که زنده گرگان کن	پیش چکان دیم سپید سیرانی
مرده ای که شود که کتم روی تو	جانم ز بهر قیامت جبرانی
شکر بر سر دامن شکر دزد و سال	تا ازان سو که توئی هیچ خبری آید
پای بوی توئی خولع که در دست	سپهر باشد که کرم غریب می آید
عطی جان من چپسته توئی تو	سوی آن سپهر خزان شکری آید
سکر قزاق رخ زیباست که بوی کبریا	در کم دکات تم پوشتی آید
سکینه حق ترا دلم ز کس نشستن	پیشم ز دیده برین روی زرقانی
در اینجا	
سکینه با آینه روی چه هات از رنگ	
کر زنی ابن عین که چشم می آید	



سرینگی ز خاک در جان باشد	چون دم روح مست بر نایز باشد
تا میدان کفایت بخشگی می	فاست این دل ازین بر چه کانی
چشم آب حیات این لاله کده	بیت لعل که در آن چاه کز آن باشد
زیر لب رسته در زشتی و نیکیت	صدف در صدف حسن مینان باشد
جان بدو دوام دول از سر نیکیت	جان جان بر که چو باشد بر جان باشد
از بزرگی سپید رفت زنجاری	کفت در بدم زین خرد و فراوان باشد
رستنی جان من خسته تخی است	تو خسته زدم ز تو با بزمین سان باشد
سر کله ای که در دوشیته بر جان باشد	درایم ز دوست او در جانی باشد
جان چرخ بر جان منوت این بین	کین کلف مشل زبیر و کز نمان

ای در ریاض چمن خلعت سرور استین	روی سپرد در استین ز بار بایسین
مشاط نشسته که در چمن کجاست	نیشی گران صفت که در شنبه چمن
صفت مشاطت ز مشاطه کجاست	بر آب نشسته است که بر دست آخرین
مانده حلقه بی سپردی پای نروم	تا دست زده بخت آن ز دست عزیزین
جان سیدیم در غم تو سپرد استین	چون نیست دست آن که بر میر میر استین
بر دار بر تن از رخ چون ما دور هم کن	بر جان تا زین من ای جان تا زین
تا بروی تو سپردم کمان کشید	چشم شمشاد و ناک دلمه زار کین

که بوی

چون بر بستی و بکشتی بر زمین	کروی بر تیر عین دل زارین
سپسته عاشقان تو بسیار در جان	سپسته سکن در اندر تو نموتی هم نشین
بر روی چمن غزال و چشم غزال تو	کوه شکی که او غزال کوی این چنین

تا بکس میرب تو ز غالی غالی است	حقا که مرا تیر بر زغال تو غالی است
ملک ای خم بروی شکست زارو	که چه از آن روی چو زرشید شالی است
در باغ صفت قد چون سپردت	چشم به از دور و بر و دست نهالی است
در جا که کت تن چون سیم تو کوی	در جام بلورین صحنه اب زلالی است
زین دو تاهیت که زبیر شکست	مر و ز که نومی شود از غصه زلالی است
غراب دل است تن خم بروی که کوی	از غالی بر یکپه خورشید چالی است
بر دیده ز غراب فرو بست خیانت	کافی خلط لی تو مرا خواب و دینالی است
کشت شودم خاک ز جرات چه بک است	چون جان مرا فرسپی با تو و صالی است
سودای وصال تو سپرد این بین را	بسیرون زود کرد که سودای غالی است

آن که ز درایم در دول دوی جان است	در و که جان بود سپرد به دور مان است
ریت صر دست و چو جان را عزیز	لی چشم زد و دل علی کله خزان است
جان ما که چه مستی نیست در پای کیم	در نه با بیز روش مشک اینبار جان است



<p>گر بگویم زین سنگ آتش شش ای بیایم          آب روییت به پیش آن صفا          علقان گویند در زجر زشت دل من          کست ز نو ما ز حرم کس می بایست          ما چون ترک جان گرفتیم از بی جا          جان مندر کردیم و سرور پاشی نماند</p>	<p>ز دایه دل نزاران طغیان          و بود آن هم زین چشم شکست افغان          این دل دیوانه نذر نه در سندان          اگر چه حرم است لیکن این خود از حرم است          اندرین ره هر چه آن دوار است          سر از کجای من سر گشته و حیران</p>
<p>در این صفت</p>	
<p>ترکست تو زین فتنه که بسیار نهاد          بکشید نه ترانیل حبوی بر رخ          جفا با و هب روی که ز روی دوست          بنده دست تو شد سروسی از دل را          در حشمت چه در راه دلم اضاف          عاشقم گزوی و گشتی که بگویم صیانت          من بگویم سوخت او شد سوخت مرا          جزون خون دل سوختن خون خفت</p>	<p>دل و دین مستی بر باد نهاد          دیده به چرخ من و جلد من و نهاد          بکل تازه و تر طره شش و نهاد          کرد تا خانه جبین نام تو را نهاد          پای چون نقطه دران دایره نهاد          شود شیرین که چنین در دل نهاد          آنکه در ششین دل خون و نهاد          آنکه چشم پیوستن است پدید نهاد</p>
<p>کست است این عین در علم بی غم عشق          منت برین این سان ز دل نهاد</p>	

<p>جبر دل آورد روی زشتی جان در گریز          ای دل دیوانه افغانی به بند زلف          سر را به خشم بالا و سپیکای او فدا          جان من از وصل جان بود این شش          بکنیم سر ز پایش در شوم چون خاک          در موی شاد و شیش مرغ جان پروانه          چون راست و چمن با من دیدیم و ز کج          با کمان آرم چکشش بکین که چون شکست          کام دل در شش از کام شکست رنگان است</p>	<p>جان من از زین دار و ز سبیل او در گریز          حد رست کیم گران شتاب و شود و گریز          اگر نزار و تاب کوشش باشد منتیر گریز          این زمان چنان شد زجر و کداز گریز          من ز بیم سپهر بخیم سر از زلف گریز          می جنت انشعاب تا در اشت با او گریز          کس بخیزد بخیر و مرکز ز بیم و ز گریز          اگر چه باشد عشق دین چو آتوب گریز          در بند این عین پادشاه و سر در گریز</p>
<p>در این صفت</p>	
<p>سپهر آینه دنیا پناه جام کی گسیرم          مرا بکشد نشا و دل روبریت از قهاب غم          فتای زدی و پستی کجاست ما پیر          به ساقی می کلکون خضوع در زمان گل          زین مطرب ره عشاق کا به سر می کرد</p>	<p>خرب را طالع ثابت زجرم طبع و کی گسیرم          بود بکن من و حسی را به بند دلم کی گسیرم          اگر خشت سرخم با کم از و بیم کی گسیرم          بروی کل کی و اندرین پیر نام کی گسیرم          که با این عین ساغر با کین چکن کی گسیرم</p>
<p>در این صفت</p>	
<p>کست است این دوست شدم عاشق آن خوشی          کست لاجول و لا قوه الا بالله</p>	



باد و کبر سن عشق چه عفت نه کنی	بس کرامت و حدیث من و تو در دوزخ
و لم از عشق تو دیوانه و شیشه تان	بند کردیش زنجیر سپهر زین بیجا
گر کنم دعوای شکر صفا پست مرا	مردم پیشم کمر ببارین حال گواه
بش روی که عزیز دل ما کشته چو جان	بر ما صفت برین مصری از چاه
آفتاب رخ زبات بسینا و دل	که دل از نایب او دوزخ صفت ساخت پناه
با دلم زان رخ کلک کون غم چون کوه کشید	رنگ رخساره تو تم زرد و زار پست چو کاه
در رخ آینه سپهری توام صورت جان	صفت پیدا چو سبوی تو کند دیده نگاه
بجای این عین زان در خویش من	که کد را ز در خویش می راند شاه

در بعضی

ای در زمانه حسن تو چون در بهار گل	نایب بر پیش روی تو اندر سحر گل
تا آفتاب گل بگو کند آینه پست	خندان و صبح روی سوی جبار گل
گل راه نیست است بر دیت چو	در بخشن حال تو ز آفتاب خار گل
ای بس که صبح و زرد و پاره از کمر شد	از روی لاله رنگ رخسار گل
با دهر کجایت صفت بگل رساند	از رنگ شد چو سبیل تویی قزاق گل
زان زرد ساق و طبعی من نام کرد	تا بر سپهرت کند موقوف ساق گل
ای باغبان بیا و قد و قد و کوه	نشان بیا چو سپهر روی دکار گل
ای بهان این عین سر که عاشق است	بار روی سپستان نیاید بکار گل

باز منزل بر کوی کجا را آوردم	بهر خاک و بر شش از دیر نه تار آوردم
شکر کردم چو دیدم گل عارفان	که ز پستان عشق ز بهار آوردم
در کشیدم می عشق و کجای پستی	بسر از طمع شورید جنت را آوردم
در زمین دل خود کهن شش کشیدم	و زلم دیت چون بر لب آوردم
بر سر نیت زمان بت و ما خود دل	در میان با عشق از بهر کن آوردم
بش تو آورده ام عشق تو دیوانه ولی	کشت با سپهر رنگ تار آوردم
جان زبانی کشت ز نواد جوی بودند	سر چو از طاعت حیل با تو بکار آوردم
عاشقانی که کجاک در تو کجاست	کشت نیت ز کجای ولی زار آوردم
کجا ای دوست که چون این نیست گویند	که ز خاک در آن باغبان آوردم

در بعضی

مردم خشم که در غر قلاب بازی کنند	که شکر آبی سپهر در آب بازی کنند
چون شد انگشت بر لب ما بس جوی نماند	نشد تیغی که باغبان بازی کنند
از کجا باز کن کند زلفش که بازی می کشم	طرفه مزدوی که از آب بازی کنند
بر سر برین جوی زلف چو کن بازو	که روی دل انگشته و در طعاب بازی کنند
چشم زخم بر لب بازی بازی زلف دل بود	بیکران جادو که چون در خواب بازی کنند
چون زنده بر جان سپندان غم نماند	شکر سپهر با دل سرب بازی کنند
بر رخ چون آتش جان ز جان کشم	خاک آن ساعت که با آب بازی کنند

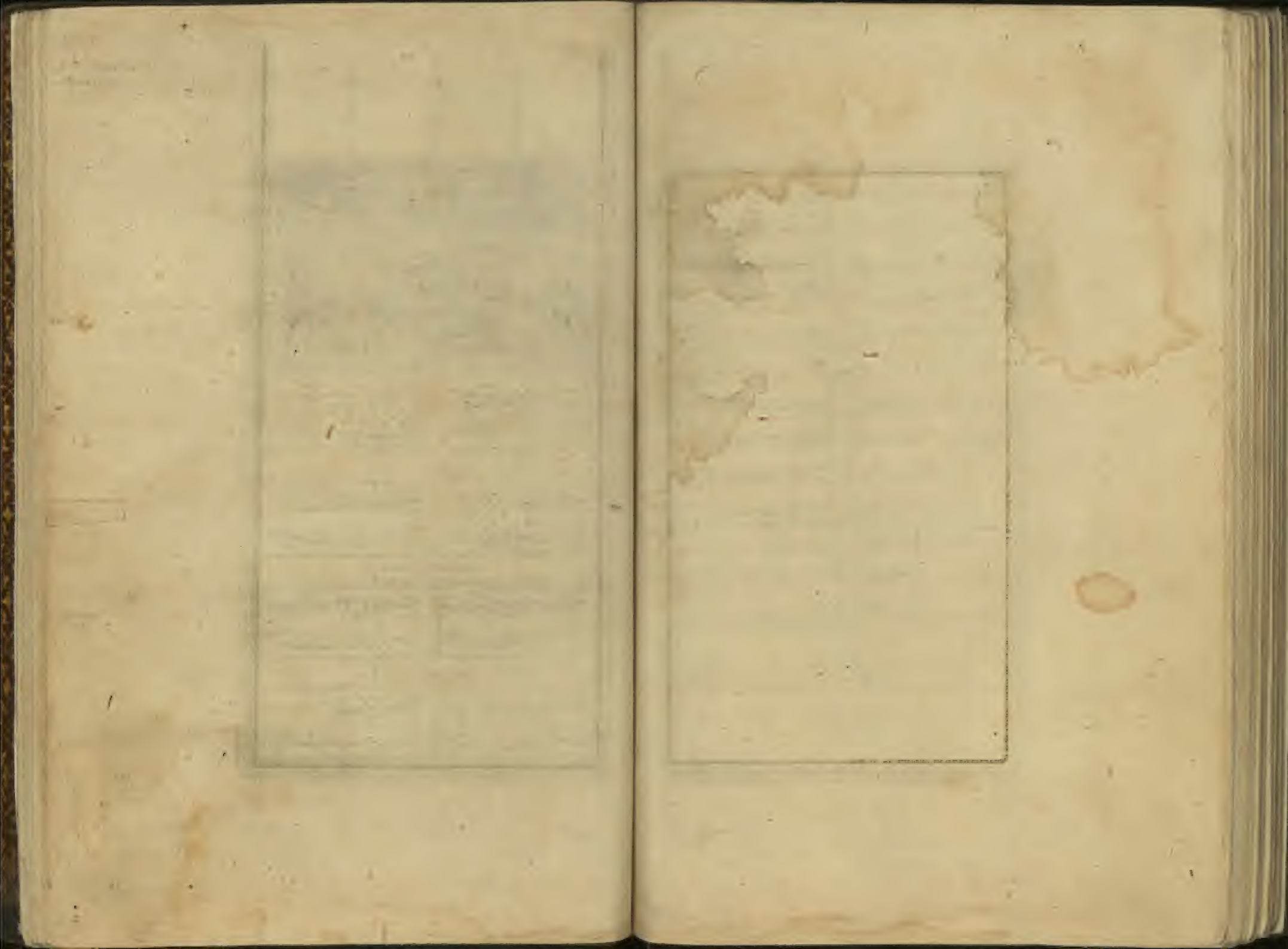


که دل دیوانه در زنجیر زلفت پست نه	سین باشد که مشوره تابش زنی کند
چون هست با دشت از جام لطافت مست نه	زبان چنین کس پستان در غراب زنی کند
نوک مست بخور زول این حسین	که در دستان بنا شتاب و روی کند
<b>و اینجا</b>	
پرتو وی نور کسوت جونی مست	زلفت از غایب بر باد و دوشه قبی
چون غم ابروی شکیب تو مانند بدل	شود زلفت غاصورت و دوشه قبی
جان مستی رخ و بهات که کوی کوی	بر سپهر فرمان خوش حرم ارمی
و من یک تو چو لب لبین بکشی	دشمن جنت ایشات و جود و جوی
لایتن مصره جودی و زبسن جویی	چون سبیل تنه و دان بر جنت از جان جویی
سکیده و جسن ترا که بجای خرم	تا قیامت در چنین غم ندیم ندی
از چه باشد که سر اندر مستم سبیل	پیش صاحب نظران کم زبسن و دی
کشتن سخن غم خود را چو داری بشار	که از پیشام مماند و غمت این کم کی
که بکشتن بریم در مستی این عین	این چنین راه سپهر کرد و دنی قندی
<b>و اینجا</b>	
که مار در موی او علامت می کند	در پستی خود را زانو از غارت می کند
عاقبت ابرویش را به پندم بدل می کند	اکتد و در غراب جوی را امت می کند
مستم ناپسپرده کل پیش بلا و جنت	کین می لایه جسن آن یاد قات می کند

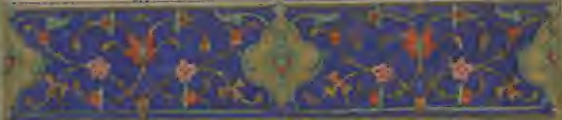
که دم شد پسته از زنجیر زلفت یک نیست	دل خود این شست کجای بی ایت می کند
مست است از غم زلفش این کس	بیت عاشق هر که او یاد و صفت می کند
و زده و بر جویست بر جنت جبر جنت	چون می بیند که غم و روی قات
من بعد و او چو کین در زین کل کین	سپهر کانی آن بکس از زینت کین
که چشم بر چو این مین و دوس بیان	که مار در موی او علامت می کند
<b>و اینجا</b>	
اگر عشق حسیم از نام سبیل	شینه از زینت بیان جوی سبیل
نخام خسته که با جان کزدم	اگر کیم مستم از غم سبیل
در این بخت ز دین علم بایست	که عاشق زده بی شوق سبیل
نم ناکه سپهر را چو کیم	که باشد کاسیل و یار دین
بیایک بن عین امت و سپهر جذبی از جوی که کیم سبیل است تحت التزیات م	

در غایت









ساوا که غم ز ما به دل نهاد	و از بیت آب و دست گل نهاد
در تربیت و عمارت دل کویش	وین قاعده جز مردم محبت نهاد

و اینها

از راحت روزگار به نایب	بی بی نایب یا نایب کانی بیت
صبحی غم به زلفش روشنی	که در پی او به تیرگی شای بیت

و اینها

تا به پسته کز دکل ادب حیات	فرین شود و سبب اسباب حیات
اسیر تون داشت که آید به صفا	از تیرگی غمت و غم اب حیات

و اینها

و ای دل اگر بخت به کیمیا شدی	غایب زده و از سر و از چار شدی
از پنج و شش پایی نهاده بی پروی	از دست و از دست و از خیز و از شدی

بر حال و در چشم به در کجایی	و ای که نه خاک و نه دانه و نه بای
آبی تو که کویر سر و دست و پایم	تا نخل به کی کین سر و دست و پای

و اینها

شکر که خویش و دوستان به کام	و در دشمن و حامد نه نشن غم و غم
این را که سر و پایم و دانه و دانه	ایست و در این بیت کریم و دانه

و اینها

بخت که در دست کجایی نه باز	تا تو بگوید سخن از پرده و راز
کارت زبانی کشتاید نه افراز	باز یکپ بودی از بی صدق و دینار

و اینها

این پرده و ادب که در دست	که میشد به بیتی کانی بیت
هر چه که گشت بیت سر کشته	و این میشد که بیت هم نایب و بیت

و اینها

سر که بخت و یک نه به بشناسد	خدا به کجایی اطمینان به بشناسد
باید که بگویند سر و دانه و سر	و این میشد به سر و دانه و سر

و اینها

چون آنگی به نیت از نیت	سود می گشت به نیت و نیت
هر چه که گشت نیت و نیت	کفایت به نیت و نیت



کر شادی خوشی در این میثاق	کجا سوده ولی را بختی بخت
و در نام خلق خویش بشین سر	میدار پست که تویی ادا
و ایضا	
رفتند در دیم و سر که آید بود	هر چه که شایه و نشایه بود
و انچه چو شبیه با یخ با بود	آن هم که بنایه ت بنا بود
و ایضا	
پادشاه و پادشاهی سپهر بود	رفتند و بدید که نشایه سپهر بود
اکنون که تو داری چه در دست داری	میدان که خوشی تو هم با خود بود
و ایضا	
اعوذی که رفت عرو و حاصل بخت	حق داده دوست و کار باطل بخت
مهرت بختی غل غل بخت	پس حاصل امید تو ای دل بخت
و ایضا	
بیک و بدین جهان فانی گذرد	و از دور و نشایه این جهان گذرد
السته که جهان است چنان	هر گونه که او را گذر است گذرد
و ایضا	
مهر که بجهت پسته می و دل و دل	از صدمت غم پسته می و دل و دل
خدمت دل آینه تا حیاتش باشد	از بخت حرمه پسته می و دل و دل

بودت در بخت ازین پیش بخت	باشد پس ازین نزاران پیش بخت
چون میت بختی نیست حاصل	از بوده و نماند بود پیش بخت
و ایضا	
ای دل زکت که چه نوبی رسید	ایک اگر آن کس که ترا کرد بهید
سر بخت هم او نمی چو بخت	بار بختی بخت تو ای بخت
و ایضا	
حاجب نظر آن است که در نرسد	از بخت حق در و نرسد بخت
در بختش که این فاش باشد	بخت عالی چه بود غار و خنی
و ایضا	
در دشت کانیات آن را که بخت	و بدو به سرک سپهر بخت
در آینه که بختی صورت خویش	طی تر و دشت بخت و دل بخت
و ایضا	
چون تبیه جهانیان بسیار	احوال کسی شناسان و نواز
عالمی است که در داند رون جهانی	از نیند چو یک بختی و نواز
و ایضا	
آهنگ که سخن سپاسی می رانند	در موضع دال زان را بخت نماند
مست دی از ساکن حوزای بود	دال است در زمین دال بخت نماند



آن کس که حای مستش برود	مر روز سواهی جی دیگر دارد
چون برود خانه مستیم حوض	بشکر که عیش آن بر سپهر دارد
و ایضا	
بدست خوش کن کشن سواهی	چون موهر اسپرین مستی طای
کی بدم سپهر آتی کردی	تا سپهر و جو خوشن نشانی
و ایضا	
در کار که وجود فرشتش که میت	نخستین است بی توان فرشتش
در حیدر تم از حال تو تا خود تو کنی	بی بی تو بر و کار و نه کاریت بدت
و ایضا	
آن کس که بدو دم تو را کردت	و طاعت غیر او بت اگر دوت
خوش داشت مرا تا بگذون و گونی هم	اسباب سعادتم بسیار کردت
و ایضا	
در راهیت من مرد و رکنی حج است	در عالم تو حیدر و رکنی حج است
نویسب کتی پیش نه ای سپهر مرد	با اهل غلظت شوی و رکنی حج است
و ایضا	
آینه که درین بر باطلی بنیادند	در رسد زری بیکه گرفت دند
دارند دل و دیده پر از آتش تاب	کز کز خاک کی گذران چون بادند

هر چه که آن عالم بهم و جان است	تا طلی منبری مگر آن آسان است
چیزیت گرفت جان من باین تو	آن را تو کند در که انسان آسان است
و ایضا	
در حیدر تم از قاضی حکام کم کن	کز بکم و نید اهل جهان بی مردن
حکیم بجای بسته که این کار نیست	پس حکم می کند که این کار بکن
و ایضا	
مر که در وجود و مکتب بسته بود	فرخنده انش را چه کجاست بسته بود
میزم بود آن شاخ که بری نه به	در چه زور دست ناز و در بسته بود
و ایضا	
چون زلف بنوشد پرفرازان به	چون ز کس پس پرخیز تر خواب دهم
ناز و نضر در بر رخ کلن وقت صبح	شادان که غم جهان فراتر دهم
و ایضا	
شادان که دلش ز غم کاری ننهاد	وین قاعده غیر غم تیاری ننهاد
بر کلن آرزو چه شکست کلن	تا در پستان زمانه خاری ننهاد
و ایضا	
که هر چه که بند به بند زنده است	کنش که بدست کار بخار و خط است
کسیدم که بر پیکر که در جوار کعب	باری چه طبع بود ما خود چراست



کر دل بخواهی که حسد دور دهم  
بر جان غم غم غم غم غم غم غم غم

و انضا

سر کوبه دانی سپهر روزی تیت  
زان پس بشناختش می باید تیت  
بسنکر بکن تا ز دور و کیر تیت  
کانه پری یک غم که زو چو کیر تیت

و انضا

بر خاک خاک و زنده کیست خراب  
خونابه چکان زانش غم چو کباب  
کم نیست ز زاده ای که دارد و یادی  
در سر چو جاب از دور و بر سباب

و انضا

سر کوبه سپهر با معنی دارد  
از خست و دینیه سپهر معنی دارد  
دنیا و خویش سر دانی که کوفت  
آن کس که هسته ای در فانی دارد

و انضا

کست غم غم با به که کاری نکوت  
تا زرم طشت دشن و دوش و دوش  
بشید خست و کنت کسی چو کنتی  
طاعت بود آن که کفر بود و او

و انضا

شاهی که بود نرم دل و داپسته  
باشد سر کارهای کنش بسته  
که خست و سپهر به کیر شدت  
زان است کشت میزند پسته

سر شاه و که که رخ میاید برود  
سر کیت و بدی که پشیمان برود  
چون شادی وقت پاداری بود  
کست غم آن سینه بر پاداری بود

و انضا

ای دل اگر تال شد از دست  
با کی خرد چو سپهر و غم سپهر  
کسی هم بزرگوین چو غم و غم  
چون غم نباشد هر کی غم و غم

و انضا

چون حاجت به امان میاید مردن  
بسنکر یکدیگر که نباید کردن  
که تو غم غم غم و غم غم غم  
روی به غم میاید که غم غم غم

و انضا

جان باید و نماند نماند بی جان  
آن باید و این دین چو آبی آن  
بیب چو بصل خویش جانم دانی  
تانی نیز به که جان نباید بی جان

و انضا

در خاطر این لطیف سر کشت  
که حال جهان پس که با نوح کشت  
ای سر باج که در دشت غم  
چون باد کشت و مانده است کشت

و انضا

حاجت به بیم برود مرد که بیم  
مردن با این حیات نزدیک حکیم  
خون دل خویش خون از سوز بکر  
بزیاب حیات خون از دست بیم



ما روز خود ثابت را داد و نداد	پای پر شدت کاهانی نهاد
چون بود ثابت هر کم از او نشین	بهر صفت خال اختران زن افتاد
و اینها	
هر چه که دخت ز غریب نخواست	و ابواب مستحق روح را بگشاید
من غمدم طلاق او صمیم کردم	کز نوبی همه نوزده جایش نایب
و اینها	
تا در تن من سیج رک دلی باشد	اندر رک من بجای خون می باشد
ستی توان زود بی سپید غم	برفتد زلم که دلمان کی باشد
و اینها	
مصاب نظری خوش سخن فرو بود	بشود که از آن منور و آسود
گفت که است و منت چون بر گذشت	با بود و چه بود و چه بود و چون با بود
و اینها	
چون با و چرخه غمگی را بگشاید	و بگشاید شافق دم غایب نیست
ختم دل آینه انی عیش صبح	چون بگشاید صبحی کز این نیست
و اینها	
جستم شمشیر و شواران جهان را	و اندر دول و ملت جان را پستی
عقل از سر و دانش آنکی داد و داد	کشت بنود جسته طبع آن را پستی

بر خوان خود از سر که باید خورد	لشکر که بر کس باید خورد
از دیده بشود با چوشت پنجم	سکبای بی پنج سپید چرا باید خورد
و اینها	
ای پس که جهان باشد و ما خاک شد	ز لاییش تن روان پاک شد
تن طبعی جان را خشنو نکسیرت	طبعی ز قفس جسته بر خاک شد
و اینها	
درد دل زار و زردی رخ دارم	صد کوب غم بر پی صد کوب غم
لعل غم شکست کس بجای غم	جی بخت عظیم جی شکست
و اینها	
درد دل زار و زردی رخ دارم	صد کوب غم بر پی صد کوب غم
لعل غم شکست کس بجای غم	جی بخت عظیم جی شکست
و اینها	
هر چه که در ازل بدان سرمانیت	کردن غلبش کار جزو زمانیت
دان چرخ که بهر تو مقدر گشت	کردن طبعی و زنده از آن در زمانیت
و اینها	
کرم دلت آید سیون مایل	و در کار جستن شاه رک جان مایل
بازین بنود جرات اگر پست مایل	باجت است آن مان و میان مایل



دری گفت یکی که درشت با نعل برست	کای این یسین و در محاش نه گشت
گشت تم که زانجا کسی روزی پاست	کای را بنود و هیچ وجهی کم و گشت

و ایضا

داشتند به نغم می ناب بیا	سر مایه پای بست اصحاب بیا
کای بجای شون بر لب سپهر	کر و ت رست بیت می تب بیا

و ایضا

کس حلقه جسیم زان پست ای دل	گر کس که از آن جهان رسیدت ای دل
امید و سراپس با خیریت کزن	جز نام و نشانی نه پدیدت ای دل

و ایضا

آن کس که میا بودش در محاش	وزد و زلفک با شمشیر بیخ خوش
و نام کجاست ز سپه نغمه خانی	بر خاطر اگر بگذرد اندیشه باش

و ایضا

وقت طرب و مستی شیاران است	کجا طواف چمن کلبه عطاران است
از سر طبعی شود ز پزان گشته	چون نماند اسمال کوک کاران است

و ایضا

سر چرخ بود کعبه اسامی کفون	در مرتبه انزلیت حد بارش کفون
دستار بهین سینه بخاری سبک	کین است تم از دایره کن میس کفون

مهرت کی لحکم او پست و ان	پس هر چه گشت بهین تو رسیده بدن
فارغ شده اند از دوا زینک جهان	لکن نبود و قبح قفسیر در ان

و ایضا

هر کس که ازین عالم کنی گشت	و زحمت و درم این تب کنی گشت
آدم بحایت با دوائی پوشت	تا نهن بنه سی که ز کانی کنی گشت

و ایضا

از زرد زرد و تب زری آرد و ار	از رخ و دودم زری و از دل آرد
از ت زرد و از زردم آرد اول زرد	دارد و دوائی رخ زرد و دل آرد

و ایضا

با تیر به آن دم که چرخ گشت زرد	شاد و اکده صبوحی چرخ گشت زرد
رخ تا بنم چشم مرا پس شود	پس بر یک طریقت گشت زرد

و ایضا

آن کس که بود راه غمیش حزوی	کسی که دعوای نو از زیر کتب حزوی
و ان را که شناسد که جهان چرخ است	کسکه بنود از خیس که دودن حزوی

و ایضا

مر که بهش و دوقار و پسته بود	باید که در سپهر ای خود پسته بود
کریج و کر باشد این غایب پس	کر نجب اعیار وی رسته بود



مرزن که در شقایق آری بکج	باشد ز پادشاه و مقل از چشم صلاح
چون با تو خرام کرده پنداشت عدل	با عین تو آفریدیش وصل صلاح
و ایضا	
خرم دل آنکه بر سبوحی آهوست	بر آتش می منهدم اند و بهر هوست
تا پس خزی عشق کجوار بهشت	آتش که آتش بیک چه زوشت
و ایضا	
ای خواب بخت بر سر چه منهدم تو می	ضام تو خاکست و بکوم تو می
جی که ز سپیدی تو زلفی وارنده	اینان مسرین اختر و مشوم تو می
و ایضا	
درست که اگر ستی دینی باشد	در با نکه درشتن چه سنی باشد
چون با نکت و نشین به شوری نیست	پس بپتن و باز پستن اولی باشد
و ایضا	
ز آوردن سلق سوی صحرای وجود	مگر عاشق و مشتاق بنودی معشود
مشرع بهر رود سوی شیرین کردی	کی شیشه ای از کشتی محود
و ایضا	
ای بس که دم در پی عشقیت شرافت	بس سوی که در مسکرت با یک شرافت
تا حاجت به الامر به است که ادب	آن دزد که ز نذر خورشید حاجت

ای دل تو سب زاری کی زنده	لطیف است الهی که بر اسپند زنده
مگر با تو بود جان کج و دار و جای	در بی تو بود پس کج باقی زنده
و ایضا	
جان را باز داد که تو پستی داشت	قادر و نشین بر پستی تو پستی داشت
در زینت اجل کسی تو پستی دید	خود را پس پستی که تو پستی داشت
و ایضا	
اندر پس کس غم زشتا داشت	بکشدت چاکه بکشد و باو پست
چون آتش کجا با فنا خواهد بود	پس دست عمر با چه شتاب و پست
و ایضا	
این که تو بهر چه و حجت آفرم داشت	بر دل رقم کشیدن خدای داشت
بر سر که می کشش عسل و زید	تا بودن و نبودن پس برابر داشت
و ایضا	
که در چه حاجتی خوشش آسان داری	و در چه گری مست در آسان داری
سستی آیت و اوصاف آله	این است که در صورت انسان داری
و ایضا	
که بخت که از بخت بیایم بهین	ذکر در شش آسمان بیایم بهین
فی فی نم که کار با کج نم شده کیر	کو نم که تا از آن بیایم بهین



با تبه بخت استخوان پست شود	با وجود تو هر چه پست آن پست شود
کمان که چه زور و سپهر فلز و فلز	از پست کین تو چون کین پست شود
و اینجا	
اصدا م کف دو در بکام تو کند	منبت سعادست بنام تو کند
شایان جهان از دل و جان چو می	آیند و منتهای مقام تو کند
و اینجا	
مشوقه چو باد و بر خاست ز غاب	یک چنین نمود رخ ز سپهر و ز غاب
کفستی که حق آفتاب از آفت	طالع شد یک نیم ده که نیم در آفت
و اینجا	
مر چینه کشم صخره از چشم خوش	سرگزشتم بر جسد از چشم خوش
چون تو کس ز کرم از دیده برون	تا قول بخشد و یک نظر از چشم خوش
و اینجا	
آن بت که بر چنین بی شمش کز شد	وز غایت لطیف آب ز شمش کز شد
عکس ز هوا و دیده این عین	بر عارض او غنا و غنا و غنا کز شد
و اینجا	
بازی دل سودا زده که شده	و شسته آن عارض چون ماه شدی
میکنی پستی بر سر چاه زخش	و بدی و بد آن رس فرو چاه شدی

دار و صندل ماه و ش زدن جمال	خالی بیانه و دوبر و چه چشمال
کری که کوسه تار و کشت است	اندازه میان سنگ سپید و بدال
و اینجا	
کل که زده را و خورده چینه انداخت	در ملک چن بچسبیدی بخ زودست
ز ریا چه بچکان و سپهر چو آورد	زبان برکت دست خود بر سرش زودست
و اینجا	
با و خرد زرب آب رنج و درد	تا من بریم عیش و طرب تو خام کرد
تا بوزم و سپهرم و تو خام بودن	می خورم و می خورم و تو خام جود
و اینجا	
از روی تو تا بر کس منستی میت	وز دست تو تا سر و چمن منستی میت
سر منبتشانی کی منستی کی یک	از روی تو تا کشت منستی منستی میت
و اینجا	
بر غیر چه که ای صبا چاکب چیت	با خواج شتاب دین بکورت و دیر
کز بن مین شفت خود باز مگیر	که از دل و دیده بسته و غلغله
و اینجا	
تا که رسی سب نمونای کردن	مس تو روی را تا خام کردن
دندانش نظر بانی شبنم ماند	از غنچه و بهی بها خام کردن



روی تو ماه آستان مرد گیت	تو تو سر و بوستان مرد گیت
دل بروی و جان می بری ای ویت	باز ترا جفت و روان مرد گیت
اور درین آن کجا را ز بستان	شت لو و به کرد و کی را بستان
کنم که به ز تو خواستن طلیعت	شت لو اگر می دی طلیعت آن
ای و سپر تو فدا سوای جرق	به بود که امت و ترا ای عسرق
تا تو بخراسان شده بر دور تو	کسی نزنم دم بخرازانای عسرق
ای ز بشت سودا و دم در بستان	وی غم خاکیم ز عشق تو خراب
دارم ز غمت مردم پیشی و چاب	دایم ز خویش زده بر سر آب
نشد از غم محمد ای جان تو	آیا بود که بسینت یار و کر
غم ز غمت چو لاله در خون جگر	وز من که تنه دارم بر زانو سپر
ای سپر در دین بر چرخ باغ و دم	وی ناز تو شکسته در باغ و دم
رشتی و غم نه باد که را می آید	از بشت من ز تو بشه مرغ و دم

ای حادث من اسر ز قیام	و اندر طبت کرد جهان کردیدن
تو نوز و چشم منی ای جان و جهان	سپس ای تو جهان چگونه دیدم و دیدن
تا این می بین این جهان می نرود	اندوه تو بشت از دل و جان می نرود
نکن بنود ایمنه رو دار سپر او	سودای تو تا در سپر آن می نرود
آن بت که کرد و غم منش فاش منود	چون دید مرا بشته غم منش منود
خندید و بطاعت کف کجای بن مین	عشق تو پرو بال زنده باش منود
ای ناز و نزار بر کس من روی ترا	صد عاشق شیدا بت بهر کوی ترا
سویت بجان میرسد و طوطی ترا	مرکز سپر بیان بیک سوی ترا
ای آمد از جبین کریم رویت	وی برده غارت دل و دینم رویت
رستم نبود که پیش رویت میرم	رستم که بمیرم و نه دینم رویت
ای شاد بجان در دل و جان جات کینم	تا بود که رخ باغ ز پاست کینم
شترنج سوس با تو زان می با نینم	تا با تو صفایم و بیات کینم



دی بهمنی به لری رنگ پی	شطح می خستم از خیزه سپری
کستم که بیک بر سر که خوشم گرفت	کستم که مشو تیره که شاید تو بری
و ایضا	
دی شاه بنان ست بر اسی چون پیل	کی که بهر سر که شته چو فرزند تحویل
خویشید پیاده در رکابش میرفت	کی که در رخ خاک بجای بقیت
و ایضا	
ناتاید لی بر رخ و لاله زو پست	در چمن غرار مهر در کار زو پست
کوی که مکر عسل شید اصبح	بر گل ز سپهر نشاط معمار زو پست
و ایضا	
هم سهم سعادوت بهدیت باز رسید	هم لولوی لاله بهدیت باز رسید
دل جت و ز جان خورده ناله و دردی	چون پیش بجای سرمت باز رسید
و ایضا	
ای زلف درخت مراد بهم چون بخت	سپهر بایه از راه ظلم چون بخت
مکیدم نزدیم با هم چه چند نزدیم	اندر بی یکدیگر کستدم چون بخت
و ایضا	
ای که ده در افاق روان چو دشت	در کجسته در اطراف جهان چو دشت
در غم تو بر جا که جسد برقی اسید	چون رعد بار دلی آن چو دشت

مکالم سبیده دم کل سبب بکر	آب جوش نقطه زده باد بخت
کوی رخ نازک دلام نیت	انشت زده بود دیده من خون جگر
و ایضا	
دل شاه و بروی در پیمان خست	جان زلف مبل افشتان خست
کو خضر در رخت تن آب حیات	چون آب حیات در دیان خست
و ایضا	
آن بت که بت سرور و نشکر	در غایت نازکی روانش کشت
سفتیم بالاس تن کشت	در حال کشت شد و نشکر
و ایضا	
دوشن از تو مرا افتاد در سپهری	بر وصل تو چون نیلتم در پی
برین دل صبح عالم افتد در بخت	در کای من اول بود که مسینه دخی
و ایضا	
زلف تو که سرشته بکر دارم است	اشته تراز حال من و کارم است
سودای دی از دماغ بسیر دکنم	مریز که نو شکست باز دارم است
و ایضا	
ای یک تو کج روانی من فصل	مست از تو مرا اول و نشانی فصل
نیک تر تو عالم جانی من فصل	مریک سر سوئی تو جانی من فصل



آن بت که ز شش بود بهار و باغی  
آن دایه سپیده بر سیدی شش  
بر چسب و نهاده چیم ز شش دایه  
چون بر کل تر نشسته دیدم دایه

و ایضا

دی ترک پری سپهر من است خراب  
میر شش نه کنای می شود کی کوفت جز  
بایت سر و کمان که سوی شش نشسته  
خورشید ز ماه نوزدان که در شتاب

و ایضا

با دجیری دوش من و سید و تن  
گفتیم که آرد بر ما خاک در شش  
بودیم در آردی آن سپهر و من  
با دجیر از میانه بر جایت که من

و ایضا

در روضه جان تازه نباتی حضرت  
کوفت بجوی آب حیات از طاعت  
شیرین سپهری خوش تر کانی حضرت  
در طبع نوزاد جانی حضرت

و ایضا

دی بر سپهر خاک دو پستی و لبر من  
گفتیم که می نماند آن را که ترا  
از دیم و کلاب ریخت بر برگ من  
در دیکریه نازم چاک کمن

و ایضا

آه غیتم ای جان و کی در کویت  
نوجان منی و روشن است این می  
از طاق و دایه و بت بیک سویت  
کز شش جیتم و نه بهیتم و دیت

سر چسب و دلم و دلف چایید  
مان سر که رنای سینه که که کند  
جانش زنی رقصی چایان بایید  
تا خون نشود و چشم من و رنایید

و ایضا

دی این عیسی صبح می جام بیت  
او جز دلی و غنچه لبان یک کوی  
با سر و دست می بر سپهر کز شش  
و من طرفه که ز کسپان آمد بیت

و ایضا

گفتم بجم زلف جانانه بختل  
عشق زورم در آمد و کشت به طنز  
کویت بر سر و دم فرزند بختل  
مشهور بود و مردم دیوانه بختل

و ایضا

آه غیبت بر من سپهری  
پرسید که آرد روی تو چست کوی  
چون بخت خبر که بخت پست روی  
گفتم که اندام آرد و جبر به بی

و ایضا

سلطان کل از چه مایه برک و کوی  
دید که کشت و ده کشت به پیش من  
در چسب که ز دونه بر چمن بیست  
با آن سر برک از دلی می خاست

و ایضا

صدره دلم از سر و کوی  
مانند چای است که نشاند شش  
با زشش چه به چسب و سپهر کوی  
آتش چه بود و دایه و کوی



چرا که دلم چو مجسمه را ز خنایت	و اندر قفس جهان هم آواز نیست
از زلف سیاه ماه روی کم شد	تا یک شبی بود پیش پایانت
و ایضا	
چون باد بهب رخ را در جهان	وز رخ شکوه بر سرینش
کشتی که مگر کند پس چاکه دست	در تخت زمره درم پیمنش
و ایضا	
کوسید منزه ایامت بال بود	در نشیب جل بر اشکال بود
من بخت بر که درم از من زمان خوردن	برداشتن آب من به بال بود
و ایضا	
شش رخ سوخت جسم طنازم	لی بازم و با او بخوشی بی پنازم
رخ بر رخ او می نسیم بود که مگر	فایم کهن و کهن که شایه بازم
و ایضا	
تا دل غم آن جان و جهان خواهد خورد	سرشتر غم بر رک جان خواهد خورد
بچان حشرین غن غنیزش	در آتش دل بت روان خواهد خورد
و ایضا	
مردل که سوا می شایه دارد	مچون رخ فرخش صفا بی دارد
سودای من از طعن مشکین می است	ضربه کچم در آرناسیه دارد

روی چو مت رشک پری کی بود	رات بیت بر سبزی کی کرد
بر کرد رخ جان کنه طعن تو	در دشت بر روی سبزه بود
و ایضا	
نازید من دید زده خوب تر است	لی خواهم از اندیشه روی چو خورشید
امت بل بر آتش دلم بت نزد	کر با دست بول تیر از خاک در بت
و ایضا	
بر زن ره عشاق و فی ای چسکی	تا با زرم زخت منسکی
کین لحظه اگر چه نیستم بت خراب	منکی خرابم و خراب منسکی
و ایضا	
ای شکر کفایت تو سپیدای روح	دی مسک کمر باز تو سپیدای روح
بی پای بود روح و بسین روح تو	هم سایه روح آمد و چپ روح
و ایضا	
نفسیات مرا که تشنگین بکشد	شربت زکن جاربست بکشد
من چشم سپید دوت چنانم که	ببر سنی سپردنت نکشد
و ایضا	
چون ز کس تو غن جادو بکشد	از جبهه کهنه نقب پستی بود
سحرش بشکر که با برستی خویش	در صحنه آفتاب زردی منو



نقاش تهنه به خط خام چو زده	گفتی که عذار شک بر پیم نه
بیکر دلی غم بر تر به	داند زخم او بطن خورست نه
و ایضا	
در حیرتم از روی تو ای ماه چکل	کمان صورت در پناخ آبت چکل
تا تو مرا چسب تو پروانه عشق	چون شمع سپیدی رودم و دوزل
و ایضا	
پیرم ولی طبع جوان است منو	وز خواب غرور مان کمان است منو
روشن شد ز آفاق سرم صبح	در شب یکتی دلم بران است منو
و ایضا	
تا بر تن آذوده بت افتاد مرا	بگردنم که دمیج کس یاد مرا
تا من بر نیم شارب بت می گویم	بت بود که پشت گری و او مرا
و ایضا	
تا رفت بسبب آتش که کوب من	از زده بهم من از ماه لب من
خوش وقت تهم که در کوب من	دل واری من نکرد الا بت من
و ایضا	
چون از غم سرم سر من بر بکشت	این مردم دیده کاشکش از بکشت
در چشمت آفتاب می جت جش	ناب دیده تمام آتش از سر بکشت

و حقان که داوی با هم و شش	گفتی که حرام باشد این کشت خوش
من از ز خویش چیده ام انور ش	تو شش کشتی حال است خوش
و ایضا	
گر دلبسته باغ خور با خواب بود	در و دل عین دوا خواب بود
جهان بعبادت ارتمم نه کینه	بیس روی با زشتا خواب بود
و ایضا	
سر کشت بخت برین روی پا	چون شد روی کشت که بختی ناس
جز خا رحمن و منم و تو دیدگی	خویش بر سر سایه طرف کلاه
و ایضا	
آن خواجه که سر در بت چشتی در	ست اطلس آسمان کم از دلی او
پیشش چو دوات سر که سر بار شد	بر زو چو بستم روده سر زلف او
و ایضا	
در غم تو بخت را اینم و رو ش	دانا تو آواز و دمس کس باو است
کمان باکت چون بخت تو میرودانی	از کشتن سپوده چنان خوش است
و ایضا	
مر چید که پیسیم و شفیق و زار	و آفات و دولت کار افتاده زگار
با این همه کسین بری لا خوار	کوید که گیسو و بهر گویم که بیار



دولتی ریخت درین کجیدی	زانی سان کنی اندر شان هم پوزی
یک نیکه سزونی خاندن در دوز	برخوان جان اگر خرم سوکیدی
و ایضا	
باجور و حبانی ملک ماؤی زنی	سوپسته دلم زعت و قوت رای
کوی که ملک کرد و کربک بود	ماطلی میت برین بی سرو پای
و ایضا	
و کداری کنت من عسرون	کاخ پسته دو کنی ول بر چون را
از روی چو شینیم این سخن بگشام	تعلل از سپهر و ج کور سوزن را
و ایضا	
کشم دل من که چه که غرق خون	وین قست و غم که پسته که دوزن
در خاطر من بهایی می گذره	و این است بهایی بشنو تا چون است
و ایضا	
خاتون جان جهان ملک خاتون	آن کیه نشان سیم و زر قارون
جاوید بت باو که تا رخ کند	عدش ز سر من پسته که دوزن
و ایضا	
قاوت و دان زلف شوش زده ام	عاشق تیم از ایا که ندی خوش زده ام
برخیزه مستدم رنج کنای دشت چین	کز دست تو در خوشی تن آتش زده ام

دولتی ریخت مرا یکی کرای عسکری	سکت بودی کنی خواهم جزدون
دل کنت بهین رس منسره و پوزی	که کون منسری نیکه زند کوزین
و ایضا	
آن سپیده که کرد و شمشیر تو کشت	در صورت که چه طوطی شکری است
سیکین چو بیز دمن آتش شاد	که که کجین منم که در دوزل ماست
و ایضا	
دین منسرا که بخت می کو شتی	در باد کون جام دشت می نوشی
تو مردم دیده جان بین منی	وز کله که پسته چا پسته پو شتی
و ایضا	
کشم ز سر طفت کرای طرله سپهر	ران پیش که مورصف کشته که دستگر
خواهم منسی صحبتت آیدون	
و انم که رشت داری	
از شام مشاب و ادوت تا به صبح	و انکه که ترا منسره و شادامی سپهر
که کیم که بیان ما چه خواهد بود	
آیند دشت داری	
ای زاده خاطر من از تاب تزلزل	بگوشه چو ز شید ملک جبه جان
چون شمع بهر این از زخم زبان	آتش کیم از زخم زده زب روان



بزرگس جادوی تو کت بنین	کزت دل چشته چنین زار و زین
تا کجا بگوشتا و من و کت جاز	برخیز و در صلاح پستان چنین
در این	
زانه پیشه هر چه وصت مالی دارد	دل این عین همیشه عالی دارد
خود رفت مرا بخرافت و نه آید	حسرم دل آنکه ذوق عالی دارد
در این	
جنت که خاوه با تو آغاز کند	چون کوفت بود که خد شبا کند
دان دم که مبدی طلبد دانی	مورست که جان در سپهر او کند
در این	
دل باز سوا می شنای دارد	اضاعت بهر که خوش بوی دارد
از کله خوش ز شام تا وقت تحر	مچون رخ فرشتش صغای دارد
در این	
آن سرو به کز عشق پست شدم	جای ز کفش خردم و ز دست شدم
از غایت لطفت می ندیم و جام	کستی که من از جام تنی شدم
در این	
خلی که ز روی آن بحسب برجات	کستی که ز کل نبشته تر بر خاست
چشم چو پرومت و از غایت لطفت	کستم که ز آب معی شبر بر خاست

شبال من بپ که عیب ری کرد	در کوی سوسن ندی و شکار کی
اکسوز که به زروشن افشا و منور	بس کی کشنده زانکه شب تاری
در این	
دانی صفا که به چو پلم لی تو	خدا به ندوین می شتلم لی تو
سر با تو بکسیدم و برادر گسند	به زن بروم که زن نام لی تو
در این	
تا دوست من از وصل تو کوتاه بود	با من زو لم بیا و کار آید بود
در جان منی و من نه آگاه بستم	دین کی به صورت آگاه بود
در این	
در دیده و در یاد هم ای جان و جهان	تا پیشه دلت کمر که و جهان
رست از پی کوسه طلبد زل من	با قفسه چون سوی بسترین
در این	
کل دید صفتی آن رخ سیکه را	از غنچه در به قسط صد تورا
با شکر تو بنات لای پی میزد	در چوب نه بر آن کز نشسته اودا
در این	
هر چه که غم زبپان گذرد	سپاس است چو حاجت بهر پیکر کرد
چون در دل من شادی و غم هر دو پی	دشوار زانه برین آسپان گذرد



ایزد بود از عدم آیا در	آورد و در کسب باید و در
چون محله بجای کار با بر داشت	دلم کند مژگان برید و در
و اینجا	
زیریت زلفت که دم می شد	پایه در سال بر بندگی کشید
خون شد دل در این بیکر و ز	دانی چه شود اگر بس کی کشید
و اینجا	
ای روی و درای تو خنده چو شمع	بروز شبی بکینه من بس چو شمع
گر خنده زدم بی تو بران خند بگری	گر گریه خویش نیزم خشن چو شمع
و اینجا	
وصف خط و خد که طبع کسین است	بشینه کنم زو بر سپرد و دست
لیک از دست دم توانم زو را بکشت	سکت عیال سخن اندر دست
و اینجا	
آینه که چو شمع بر سپردن می ماند	چون شمع نه پستی تو می ماند
گر خشم کند با تو چو شمع نه دو سپرد	تن چون سپرد نه شمع شمع ماند
و اینجا	
خوش میت دل چو شمع درش از تو جدا	پستیم نه برادر خویش از تو جدا
زین پس اگر مبحث رسد نه بر تو	دیگر نژاد بیت خویش از تو جدا

در حال حیات می بت میکنی حال	سر زکنتی بدمت سپین حال
ازان پس که شود سوختن چو کبر	گر شمع بر و سکت نشاند و حال
و اینجا	
از نایت جبک دوش روانی می خست	خون دل و سینه نتوانم می خست
می سوختم داسکت میریت چو شمع	دلن بشکم ازان بود که جانم می خست
و اینجا	
انکه که کفک بند و مطوع من است	و یوز شمع و سپی ز شمع من است
من خشم بدین عالم خاکی کنم	چون عالم من میگرد خشم من است
و اینجا	
از بس که رسیده از رخ و غم نایه	بر لاله و ز کس تنم ایام بهار
هم در و دل لاله ز رخشان بکرفت	هم غم نه ز او کشت چو ز کس بهار
و اینجا	
دلدار هر دو دید پریشان کشته	والا شده ولی سر و سامان کشته
با شمشان خویش کی کشت بطلز	کین این عین است بدین سامان کشته
و اینجا	
بعثت توختل بر پریشانی	بی وصل تو از عمر پیشانی
اندک عجبی ز حیرت این حسین	حیرت چو زوی نیست حیرانی







ختم تو که بر سپهر نشان باد سرش	بر دست اجل موی کشان باد سرش
کر یک سپهر موی از سپهر تو کم خوا	چون سپهر در شکم نشان باد سرش
و اینها	
ما شایسته و آفاق بدیم و گذشت	دانه سپهر در دو خط کشیدم و گذشت
کردیم تو جبهه مقام معلوم	وز گرم روی بدور سپیدم و گذشت
و اینها	
و لبه بخت خشم می دارد	از زرد دل و چشمتی دلم دارد
بی غیبتی من بگویم از بیت	زمن است کبری غیبتی من دارد
و اینها	
ما از تن من حیات بیرون شود	از دل سو پس کد آن بیرون شود
نقشی که از دست در ویدین	کر دیده شود زات بیرون شود
و اینها	
چون بش در طفت از آفت باز کشد و	جان در پی جانان بکشد و تا ز فدا و
مار و دهم ساختن چون شیر و گدا	تا که دم صبح سردی آغاز شد و
و اینها	
مر و بگوئی تو نام سپهری آید	خون دل من بوشش بر می آید
از زبانه ز دیده روان کی آید	در گرم روی بروی در می آید

آن بت که زده غیبتش می بینم	در خوب نجح غیبتش می بینم
دریم جانش از روزی بر کند می	عزت زمان بر کندش می بینم
و اینها	
ای بر تو سپهر از ملک جبهه جان	از طفت تو چون عذر برین گشته جان
یمن خشم ز تیر هرات پرست	در گوشه وطن ساخته چون زنجیر کن
و اینها	
در آب نشسته بودی بمانم	چون دید ریت کا نذر جبهه مانم
پرسید که تا کی چنین خواهی بود	گفتم عجب تا برای جبهه مانم
و اینها	
تا مدی تو بر که در جهان با پرشید	بطلست جان چشم بکار پرید
در جبهه تو جز مطرب و جز ساغرنا	در جبهه جان روزن خود کار کردید
و اینها	
بر عارض چو سو پس ازادش	آن خال که چه دلفر پاشش
نه غایت روشنی از حنا او	میندیش تیر که کوزا دور زادش
و اینها	
ای راه چو روز روزی کوئی	باید چو پست منق بار کی کوئی
تا نذر جبهه بیت پدر سرد پات	تا از جبهه بیاوکاری کوئی



سکین دل زارم زغم یار بخت	و ای که نه یارم که دل زار بخت
در شجاعت من فتادش دل	ایکین بسکه آخر آتش بخت

عید آمد و ساقی در حین نه گشت	خاقون رز از خایه بجه افتاد
آن کس که نمی بینا روی از ره شمع	سریش میار چون صراحی بنه

شیخ تو که در جگه بود پیر بوی	آست چو آتش اجل جان بوی
زین کو که سینه میرد دوری ختم	دام بتین که در سپهر بوی

مر که که بوی آشنای کدوم	و زوید و بوی آشنای نکوم
کرم زجای تویش از وی هم	و اند که ز شوی آشنای بزم

ای خبیه که در روی رو گوشتان	چون کعبه نشاند بیت در جبهان
را ندیم که جسته فی کثاوند درش	اقبال بختی اوست میان

مونس که بر سر یوسف افتاد	بر پیکر خورشید کوف افتاد
سینه این برک کل او را رسید	و آن ماه دوست در خون افتاد

تاری تو دید این دل غمزه بخت	شد در طلب و میل تو ز دیده بخت
تو ماه دوسته این طرفه کت	چون نه نوچین تو سر و زلف بخت

کشم کرم شیشه چار توام	درمان و کم کن که دل اسکار توام
خون دم از دیده روان که در بطن	کشتن بسکه چگونه در کار توام

تکی که دل از غنمش زبانش	از نویش بشبب عاشقش
در عالم و بسری شوی بخت	وین طرفه که کینه که او در بخت

مرکان که جای دل و دین اند	با شمشیر بان کین اند
و لما ببرد و دلاویز گشتند	آری چو توان که و چن اند

وی در چن بان که رسک ارم	کشم که جسته چون خط آن ختم
ازین که جسته را خوش آید ختم	ویم که کمر کوشش سر تا ختم

این مقصد عشق که در تن ایت	عاک در شب که کوشش ایت
کرم به حاجت بود بیت سخت	زیر که در دست ام بر ایت



ای چینه و لم با دوک ترک کت	دل چینه و دعا پسته چینه جان کت
پشم پیش که دارد از ترک کت	ترک کت که رفت از ترک کت

و ایضا

ای شیخ عرس مذم و شست	مرکز برای سبست تم نامت
سین در سر پستی اضاوت	تا چند توان گفت که قات قات

و ایضا

چون ب بک رنجه کت و آن بر	میزد پش خوش چو دم خبر تر
برسته مل ویم افتاد نطس	در سکت کت بود یک و آن کبر

و ایضا

آن بت که سر زان بر شش دارد	چشم بد از دور و ز خلی خوش دارد
فی خط توان گفت که دو دو دل پست	و دویست که زید و بن آتش دارد

و ایضا

خشم تو که چون مست به غی زنده است	چون که سر شکم است از زنده است
بر خاک ز دست او افتاده چو حسیر	در پای حیت تو سر از زنده است

و ایضا

خسکی را بکفت اگر چه خوشی بود	پوسته برای زدنش می بود
زان ناکت بکفت که بکفت بر روز	که نیز زدنش که بر روی کوی بود

رفت بود آن بت سرین لب	کتتم ز بزم روم می جان بت
در زان چو حشر بخت چون به بود	پس کت مرو کت به در عترت

و ایضا

بر کردن پستل چیشین	در سر من به خنده پر ویشین
کر سیکت مزید که در پییم بود	در زینت سین دل کیشین

و ایضا

تا در سپهر من مت سوا می شادی	جایت سرم که مت پای شادی
از بس که غم روی چو پش چو دم	جانم لب آمد از برای شادی

و ایضا

می شد بهال عین آن زنی جمال	کشم بهین که دیدنش پت جمال
زیر که رخ تو افتادست بچین	بطلعت افتاد بکس مرید جمال

و ایضا

دل در غب وصل بان توان بست	و دوست زانسان جان توان بست
چنین مطب ای دل که سر زان بان	و ای است که تاب از ان توان بست

و ایضا

کشم که دم زبان چون شست بگیر	باغنه به که کار پست بگیر
کف که کی مت و کی کت است	زشت و از مت تو برویت بگیر



در راه قلندری شدم خواهم زد	بر سپهر از آن نیل رقم ختم زد
در کار که وجود از خسته روان	بر سپهر خیدری درم خواهم زد

در اینجا

کنتم صنی بیا که جان می دست	دین خسته روان بر ایکن می دست
کننا که چو پست است ازین بر سپهر	نزد و رخصت سپهر روان می دست

در اینجا

است که بیا سوخته ام اندر براد	لی خواهم از آن عارضی چون خوراد
کر پیش رخسار من بر لبه روز و شب	بر چنینم و از تاب بستم سراد

در اینجا

آدم برین مسل و از آن کشته	ماه رخ او ز می در آن کشته
وان طن شش و ز ما و چهره می	چون پسین بر تاب پریش کشته

در اینجا

بر آینه چسبیده زدن شست	در دود رخسار رسید از دکن بخت
خالی است بران عارضی شهر آتش	مانده زدن کجی که ز بخت پست

در اینجا

زنان بت که دلم زان چون شست	جانم بخت کجی غنیمت بخت
یک بوسه بجان می نسوزم با باد	سودا شون که دگر دپست بخت

چشم سپیش که عالم از وی تپست	سر بایر صد که نه پست و دگر پست
سکه تو بهی در آن چشم که آه	بست خسته که زانکه جای پست

در اینجا

چسکی چو تپ از رخ چون ماه کوه	وان روی چو ماه بر چنگل سبزه
خفا که گشتند که این جز نیست	کاه زخم ماه کیش به روی خود

در اینجا

زینا در ازین دل شیدا فریاد	سگ زدن عشتی نبوده ام مکیم شاه
تا که بستی مرا زدن دل خویش	در پای علم خفته ای خواهم داد

در اینجا

مشتوقه شش بر طرف بام نمود	با دانه و از سپینه او جاده در بود
آن مرد و از چوین بلور تراود	از جگر سرکش من پرازدانه نمود

در اینجا

مید پیری که ماه از حیران است	مسل با او در دوازده مان پست
نشدن اگر عریضه جان است	زنان را دگر بچسبیدن کفایت

در اینجا

زنی که کوکب است و دلم است	چشم عباد و دود که پسین پست
از خاتمت من و دلم بستی حاکم	خود شیدا که کوکبی که جز نیست



بسپنم که زیاده سر که ششم باشد	چون کل مسه غایر که ششم باشد
خوناب دلم و غش از سر که ششم باشد	زین که نه نمره سپ که ششم باشد

در این

شحنی که بنفشه عازت و گدا	چشم باز و دور که پس ازین کرد
اعب از کت موسی و نطق عیسی	از ضرب و ن و نمش خوش می کرد

در این

ماورق آذره روان خواهم داشت	سر برستم حیدریان خواهم داشت
ماهن ز مولای قطب عالم حیدر	طوقی است که در گردن جانم داشت

در این

امشب خوشتر بایست در جام بکشد	و در بر توان نذر بر افکند و بپسند
از راز را دور که ششم و خم و پس	نیز است که صبح و دوم تیغ کشید

در این

بایستی غم من ز راه شخت می خورد	احوال من از صبا بخش می کرد
کشت که بعد محنت او را و بزم	روزی بس از غم بخت می آورد

در این

لی طاعت آن که بی تو بایتم نشینی	لی یک نعمت بر من بخت و زنت می
چوبیت و جودین و دوسر در پیش	سکین ترا زین دانه و بیت کسی

در هر چه جهان ملک نظر که و عطف	بر هر که نسیم او که ز کرد و عطف
کشت در روان او چو من سره بود	در حال چو کی شش در کرد و عطف

در این

ای مت رو در عالم عسلی ملک	دای رای تو در خط و دانش ملک
شده تصافت و دوستی یا بد	هر که ملک تو باشد شش و نیم ملک

در این

ایم ذات تو در عالم رادی مشی	بزدست تویت از ریا بر روی
زین پیش نیایدی جهان و حشیت	اکون ز چه در چشم تو آید روی

در این

من مضل تو افزون زنده می بزم	افصال تو بکجه نشسته زنده می بزم
آن حوت که مت مبداء و پست	پوسته بد من ابدی بسیم

در این

کف پیستی که ابل و یوان شدی	در شنه سزوان که آن شدی
با این صبر پاک بت پیستی	من نیستی که از آن خشیان شدی

در این

دایم دلت ای خانه خد خوش بادا	و در کس خست غایتش بادا
خون باد دلی که با تو صفتی شود	مانند تونر ز رشتش بادا



ی آنکه طبع است افتاب کرم است	کمان کشت تویش آب کرم است
کرم است بدوران تو یار دکن	کرمیش ز تاب آفتاب کرم است

و ایضا

ای صفت تو خواست که روزی	ایام تو عهد دولت و پردازی
مانده منور قضا کشت مثل	از نقش عیسی دین محمد روزی

و ایضا

زین لبستان کین فلک لب باز	مرغ غنچه می شکوید او پرده راز
مریک که تویش عالم عالم دانی	اعبای می باز ماند از ترغاب

و ایضا

شاید جوخت در غنچه من نبود	گر دید ز جان در سپرد و درین بود
چون روشنی دید ز اوید از تو بود	زین پس حکیم دید که روشن بود

و ایضا

گفتم که لب آب حیاتی و کرم است	گفتا که خلم نیند بانی و کرم است
گفتم که چه سود از آن چه به خوبی گشت	مرغ خوش سپری را و کرم است

و ایضا

لطیفی که در آن روی نکوی بسیم	ز آن نقطه خال سبک روی بسیم
آن خال که سپیدی چشم گشت	ز آن رو که جهان مجد روی بسیم

ماتبان جوخت شمع چشک دیدگی	یا چون توئی مسکری دیدگی
جز خال جوخت برنج چون دوزخ	برنج برین دانه دل دیدگی

و ایضا

دانی چه مانده آن بت پیلم اندام	خال سپید برنج چون مایه نام
کوی هزار لطف نقاشی ز دل	ز در بر دق صبا یک خط ز نام

و ایضا

بآن صدم سر و دستیم بدین	کرمی را صفت او تیر و سوز و جنت
گفتم ز بوسه بجای بچشم	گفتا بکشت ولی حسری بوسه

و ایضا

دلبر جوخت از رخ زینکین گنج بود	در یک خط سرم جان دل وین بود
برنج ز سقراط مراد و سپید	سپید از آفتاب پروین خود

و ایضا

درد من آن جو خوش آمد و بکاه	آورد و بکاه در آن روی چو ماه
تا زک تن خود که حریرت سپید	پوشید و دید با بران شو سیاه

و ایضا

آمد و بکاه به بت مسکری	آورد و بکاه عارض چون ماه چکری
خلفی عقب کمان می گشتند	بسیرون ز تو جوشت که اندک بکری



آموختی که می باید سوختم	چون بترسید که دلت می کشم
بر کار کنم خسته بودم بچند گشت	در دین کرک او دو در کو شتم

دل بسته آن طغی غریب شکست	جان منته آن پند شکست
دل چون نشو و شکست در طغی	کش خم زخم و شکست بر شکست

آه ز خرابات تم پت خواب	بر کوهل از کلاه صده بست و تاب
یک ناله جگر که در دردت کباب	در دوت و در زون عشق شراب

چون شکم ازین چشم چو چو شکست	بر برگ زریاب طغیون شکست
مرسام که یاد آرم از آن روی چو شکست	بچون شفق از دیده من خون شکست

آن سپیده که در دلم کانی کرد	پوسته برای دستان کانی کرد
نخستین نشسته بر لب چشمه نوش	تا ساراب آب زندگانی کرد

ای که قضا در پی او وقت شب	باشد چو زلا که افست بخواب
چون آفت فلک نشیند بر پی	کوی که کوشش بر دیو شب تاب

دل ازین آه سرشته از د چون چکت	کمان دل بسته ز د چون چکت
مر چندی ز دقت چو دغم	روزی بودم که کم نواز د چون چکت

پرسته ز دیت ای بر سر کسل	بر دانه دوزیم بر دمع چکل
مردن دلم جوی حلاوت کردم	لیکن بکرم حبه دل از کسل

یک جود ز جام لبش از نوش گسیم	عناهی جهان جسد فرشت گسیم
گر چنان کن بیا خوشم تیرد	تا دقت صفا دت در آتش گسیم

من بر کشم این پیر من ز پیر	پس در کشت چو دقت بخت بر
آیم چو کلاه بر سپهر از دشت	کردت در دلم بیایت چو کمر

مت اشرقت است لب ما نوار	از دوزخ است از یمن بلا نوار
بمن حبیبی از سر پستی گشت	در دلم کل جسد شد شبیای

سر با تو بکام دل و صلی یابم	تشنه بکام آب زلالی یابم
ناله یمن شبام بود تریا گشت	روزی که بطن از نوش لی یابم



آن دل که بر دلمست تو با باشد	می سود و می خور و می خورند آن باشد
نیز جان منی و تا ابد خواهی بود	از تو خبرم تا بقیتم جان باشد
و اینها	
در شاه من است دین مرد پانده	من خودم را بدم و بدو پانده
چون از پیشش تاب نه کانی خورم	مانند خضر همیشه مانم زنده
و اینها	
با خوش سپیدی سخن چون شمع طراز	گشتم نغمی بند و بازی دسان
شش خضر بر چو نه ماهه بند بود سخن	اگر بود اگر چه من هم شاید باز
و اینها	
رویت که از زما چنان رسد شود	رویت که در و با و کرت رسد شود
از طاعت و نورانیت آن در شب رسد شود	شب روز شود روز شب تا رسد شود
و اینها	
آن بت که دلم شیشه شد بر پیشش	ست بهان بر پیشش در پیشش
که که بر پیشش نیز نه پیشم بهم	ایرب مراد چشم به در پیشش
و اینها	
چون چشم گشت در کس از خواب غما	سپاس نامه می گشت که رو با ده بیار
تا بقی سپیس بر سر سبیلی	بروی مستدی مرد و زنده عیب

مگر کار که بزم آرزو نیست مرا	میل طلبش هیچ رویت مرا
در عرصه مریدان سخن مردی مرد	دانم که چو زن ربت شویت مرا
و اینها	
بسیجست من زلف شمشیر کرده	در پیش زلف منش کرده
من بر سپیداشتی دلور بر سبک	خود را از شراب چشمن زخمش کرده
و اینها	
گشتم من که چرخ چرخ پست	ایکدم قدم سپیده برین پست
که که پیشین مگوی من لاله رخ	آینه نه که پاره زلف لاله رخ
و اینها	
من صحبت جانانه از آن می خواهم	کلام دل و دست جان می خواهم
با دوست کرم حسن تو کی دست	اگر مردم دیدم منان می خواهم
و اینها	
ایم زنجیر فلک آینه کون	پناه ولی که سگ از آن کرد و خون
روزی به بندار غم شب می آیم	تا خود فلک از پرده چو رود بسید
و اینها	
کنتم که من شیشه بیار تو ام	در مان دلم کن که دل ایکن تو ام
خون دلم از دیر دروان کرد و طهر	کتابت که چگونه در کار تو ام



از دست برون چو سودا سب را که	از دست برون چو سودا سب را که
تو نیستی که باشد	تو نیستی که باشد
کرت دلم شاد غم نیست از آن	کرت دلم شاد غم نیست از آن
در غم مرا دل	در غم مرا دل
کشتی که شرب از غم نیست	کشتی که شرب از غم نیست
کشتی که شرب از غم نیست	کشتی که شرب از غم نیست
دی صندس پیاده چو با شام نیست	دی صندس پیاده چو با شام نیست
آدم برین آن مستم با ده پست	آدم برین آن مستم با ده پست
ماهر و هم چشم ز غم روز و سال	ماهر و هم چشم ز غم روز و سال
با سوزن ترکان مرده بشنوت	با سوزن ترکان مرده بشنوت
خوش رستم از غم برباشید	خوش رستم از غم برباشید
لی لی غم کشت برین به سب	لی لی غم کشت برین به سب
از برین که دل غم کشت برین به سب	از برین که دل غم کشت برین به سب

از دست برون چو سودا سب را که	از دست برون چو سودا سب را که
تو نیستی که باشد	تو نیستی که باشد
کرت دلم شاد غم نیست از آن	کرت دلم شاد غم نیست از آن
در غم مرا دل	در غم مرا دل
کشتی که شرب از غم نیست	کشتی که شرب از غم نیست
کشتی که شرب از غم نیست	کشتی که شرب از غم نیست
دی صندس پیاده چو با شام نیست	دی صندس پیاده چو با شام نیست
آدم برین آن مستم با ده پست	آدم برین آن مستم با ده پست
ماهر و هم چشم ز غم روز و سال	ماهر و هم چشم ز غم روز و سال
با سوزن ترکان مرده بشنوت	با سوزن ترکان مرده بشنوت
خوش رستم از غم برباشید	خوش رستم از غم برباشید
لی لی غم کشت برین به سب	لی لی غم کشت برین به سب
از برین که دل غم کشت برین به سب	از برین که دل غم کشت برین به سب



در مجلس دست برده شد و مصلحت	یک توتم بفرموده قوی بحال
و این	
چون بخت از غلبه بر برگزید	آدم بت من در لی او ما در سپید
بخت چون شد بود و دل می گزید	یا در زشتی یا در زشتی از راه پدید
و این	
در کار خودم که احتیاجی بودی	پوسته بدست من نگاری بودی
سکین دل تنگم از غمهای باری	باری زوایش یا در کاری بودی
و این	
خوشتر بخت من بختی گزید	با بخت از آن طغیان گزید
پیشیه که غلظت و خفایش آمد	زین ترا زین ماه که پیش گزید
و این	
چون کشت زمین بیا ز بخت	از تو تو خورشید بر بزم سپید
سیم که از غایت سروی سوا	از سپیده شود چرخ گرم خورشید
و این	
ایرم حوض و فصل خود با نداد	از آن شایخ اسید دل من با نداد
طولی روان خواست زاری صد بار	
یک شکر از آن فصل سکه بار نداد	

زین پیش که سوادای چون دگر استم	بودی سوس شمش و شور و شمش
با جاد این پس آب چون نوزدم	کز زشتی تشکی بود و بکرم
و این	
دل در سپید این تان ثلث است	وز دست و امان تان جان ثلث است
خیزن جلای دل که سر زین تان	در است که تا بد زان ثلث است
و این	
کر دست بکام و کسرم باشد	با بخت و جیب من چکارم باشد
در عشق دلی آب روی من سیف باشد	در ماه ز چشم اشکبارم باشد
و این	
آورد و طاق آن کار تا بخت یی	با که بخت و در زهر بخت یی
و این	کر وقت کسوف چشمن او غایب
و این	
از اینج کفک دوش خود شکست	بر من ز غایت یاری شکست
کر دون سپید کاره تیغ خورشید	خون دل من ریخت درین شکست
و این	
در دگر که همیشه در شوقی است	بر کس غم منی دلی و در شوقی است
از عهد خانی او بر سپید گیت	کرین سپید از جان عهد علی است



ای کس که بد بود و دلم ناز پستان	ای که دوازده کلاغ پرواز پستان
دوازدهم خود دزد و سیم بسیار	که نوک بزم از دوی باز پستان

و اینجا

ای از ملک سهم حاد شد تیر	ای از ملک غایب پادشاه تیر
از خیم تو تر که سر کشد و خیم تیر	سر می که رویند ترش باشد تیر

و اینجا

در حال که جان بزم آید برود	دوازده پی آنکه بنفشه آید برود
زان که یکم چو لیکان ماه چو برود	حالی که خواب در کشیده برود

و اینجا

روزی که دلم شدی بگو بانیل	بودی ز وصاحتان مرادم حاصل
آن روز چنان شد که می آید باز	وان میل کردی به چنان روز باز

و اینجا

با سر وندی سن بری سیر باق	از وقت غروب تا بگاه شراق
برویم به بهر شرف و می خورون	

من بسنده بدم دل خیم تانی بود	حاضر نه رگیت و من بجای شراق
------------------------------	-----------------------------

دانی بنو دبیان دیگر کردن	
--------------------------	--

و اینجا

نود و بن میس بقوت رای میسر	در ملک شوازمین پیش میسر
از جود ملک شدت امره جانکن	باشه بی گذارش شکستیر

و اینجا

رحم که فرزند پادشاه باشد	در دیت کردی مایه درمان باشد
از ریتش پنج من درون باشد	وزن مردن او من درونی باشد

و اینجا

انه بهر شطوط ربای بنین	با دشت رزق با توانی سنین
گو نام جنیت است و از غایتش	بخاک و عرست می خواست کاین

و اینجا

ای دل چونی شکستی از روی تم	زنها که تابش روی روی تم
گرفت ز آن رو چشم جا روی تم	صد جان بجایت بر سپهر روی تم

و اینجا

ای دل به دینک این جهانی سچ است	وین عالم بی ثبات غایب سچ است
سر تا سپند شایست نجوب	از خواب و روی تا به الفی سچ است

و اینجا

کزیک زنی ای دل و کر به با پیش	در فن خواند که سپهر با پیش
دان لطف که با خواند و می خنیا	زنها در آن کوشش که بخیر با پیش



که تو بخت بدبید تویت	دیند بهت هم بخت تویت
ستیم در خفا پیش کن و شاه و بزی	چون بخت و بد بخت بد بخت
و اینها	
با طلب وی در سر شتی کرت	باب روان کن از کشتی کرت
برین مطلب و درج پیوه و تاب	کاینات و جزینت بهشتی کرت
و اینها	
امزس کرانتب قسم نذول	نزدیک رسیده و دیده درخواب خفا
بشناس در غایت این عمر کرت	بار آمدن عمر در کاره و بیا
و اینها	
در فصل بهار و بوی جوی	جز و صفت رخ ماهن کوی کوی
جز بهار و گل و یک بشبگیر کیم	جز و صفت بتان جزین بوی جوی
و اینها	
جام می خوش و آرنای کی پسته	دین جا به شین و آرنای کی پسته
چون آب بر آتش سوزی دل خوش	ای دزدک خاک و آرنای کی پسته
و اینها	
خوای که ترا هیچ بهی نایست	آب تالی سخن کوی از کوی بهشت
زیرا که ز نامت نیست نایست	وی بس که پیشین شوی از کوی بهشت

زخم که کشت کشت بر دلم پیل	ناله و غم خود خود ز دلم پیل
نامش شود از کیم و عالی کرت	کین کیم و نام خود چندان پیل
و اینها	
ای دل اکر ت مست سر درویش	بوی ز سپهر رخ سپین بر خویش
با شک سپید کیم نیست بکمی	کام بخت از شکم ما و خویش
و اینها	
بر چشم دلم ز غم نمی میت کرت	بر جان خود و دل الی میت کرت
خوش باش و در خدمت شاه و کیم	کر و زنگ سیج غایت کرت
و اینها	
ای دل طلب کار جهان چیزی نیت	خوش باش کریمت جهان چیزی نیت
سر و دوزیان کرانت شاه و دلم	در پشته باز جهان چیزی نیت
و اینها	
ای دل سپهر و کار خود شوش بکمی	کر سپهر بوی موی سپهر بکمی
چون نفس که از چو تو کپی بکند	بیشی و پا و شای خوش بکمی
و اینها	
روزی چو دست ای بخت خال	بش و سخن پسته و دلم کمال
شور و باده و جزو با شای	دزد که ز خاک و پا و آب زلال



عاشق سخن از پیش بگرم گوید	باید سه بیک گوید و کم گوید
و اندر پس هیچ کس نکوید بگویند	و بر این سخن هم نشود هم گوید
و ایضا	
ای این بیهوش چندی بود	جان را بزم جیسردی فرود
کی را نه بس این عیب که چون نشوی	شون نشستی از مزیت آیدون
و ایضا	
چون خوابد بشد چه نام باقی بکشد	چون ماند بوار ثانی چه با قوت و بکشد
باز آمدت نیت بخت و شتاب	روزی دو که در جانت افتاد بکشد
و ایضا	
ای دل ز جهان بختی طلب	آسان که زان ره صافی طلب
بسیرون ز دمان و ازین صحنی	از خرد و کسب و زوق فانی طلب
و ایضا	
از غم ترا سید بر جود داری	گرم غم خست بر دل و داری
روزی که دین دست بشت دی کز	شاید که همه عمر چنان بگذری
و ایضا	
با یک و دزد ماند و سپیدی دل	وز دین خویش دست بر نازی دل
خواهی که شود منتظر تو ز دهر قدس	از غم و صیانت کل تر سازی دل

بشود بر یک سخن سپهر دور	بی زبانشین که کار ز دوار دور
و بر آنکه نیاید این حدیث دور	و بر مثنی این رباعی خوب نگو
و ایضا	
از سخن چو کل خسته و گلی شد	بسبب نهر صوت دلی نشود
زین پس که با دفت بر پیش تو	کس نام کل از زبان بسبب نشود
و ایضا	
دین هم بشنوی پس نیک اختر	از ز طلب همین زرد و سیج و کر
و ای چه بود مثنی بر جود داری	عینی بخود و بدار و با خویش بر
و ایضا	
پندم بشنو که هر کس این پند نشود	شد حاصل عز و کسبیتی همه بود
همه بیک غم از آینه دل برود	هم کوی مراد از همه اقرار برود
و ایضا	
خوشی کزانی کز دهر تو خوش	و هر کم زانی نشستی تو آید هم شش
چون می که ز دهر بهر حال گشت	خوش می که زان و با ماند و کشت
و ایضا	
و دهم کند روزی خوشی ببد	وز غایت خود کس نرود پیش ببد
کاری که دزد بسی تو حاجت نیست	ز شمار بسند از دزدان خوش ببد



سپیدی که بکج شاخک به باشد	کربش نوی ای جان و جهان به باشد
اسب بخون کت است معینه	آخ و حرف حق و ازان به باشد
و ایضا	
ای دل تو که گشت نوی پندی	از دیک در دهنه نری بندی
دانی که جهان بر کدز با و فست	آهسته بخویش را بروی بند
و ایضا	
دارد بی چو پر کش وی اسرار	مستی بنز اسپ من زول گذار
اندک شزار است ترا و پست نزار	در دوش تو کی است پست پیار عمار
و ایضا	
زهار در سپهری خود چو پسته	می در بهر حال که باشی پسته
در لای بیستن است وین خوش سحر	در پسته خداوند در اندام پسته
و ایضا	
سرفتنه که بر سپهر کمون می آید	از فصل بهار به درون می آید
بان ای دل آشفته در گریه	از دشت رز که بوی خون می آید
و ایضا	
چون آتش آید اگر نشینی درین	سم دشت اجل بر کوشه ناکبت
رو جان کار خویش کن امروز	از پیش که گویند که چنان بدین

ای دل خلعت که چه زبون سپرد	در غنیمت او چشم تو خون می بارد
با این همه خوش باش که هر لحظه خلعت	نمشی در اندر پرده برون می بارد
و ایضا	
روزی بخوشی اگر توان بر و سپرد	زهنه در که اندر پیو ده خورد
کان خشن که کیمیا بهر آرد خلعت	مسکن بنزد که آرد بهار و در
و ایضا	
ای دل اگر کت کار موافق بنود	سیدان که جهان بجم غنود
صدق آفرین پیش که نوزی نه بد	چون صبح دوم ولی که صادق بنود
و ایضا	
ای دل طلب که گشت در دشت خیال	اسب بنامه و باشد ز خیال
چون زین دو بهر است میت الای	من خاک تو ام اگر کردی از حال
و ایضا	
زهار ز دشت زرد چو سیاه می	سکه بخت دشت ز بهر است اینجاری
که هر که سپهر که چه می کرد فغان	که سینه که دشت دشت و بیکاری
و ایضا	
ای دل ز بهر حلام و نای و سپهر	در دهن غم خویش آتش چو سپهر
بکند بهر جم خود خویش که گشت	نما که از این دست بکند شسته



ای دل چه کنی طرب که غانی باشد	با غم نشین که جادوئی باشد
سر زخمش پیش کسی باز سکوی	نش دار که آن سخن نشانی باشد

و ایضا

ای نوز دو دیده آن نزد نبوت	کز نسیج محقق بود سترش
آبیتی شربت جبین می بینی	خوش باش چنانی که چو پایت

و ایضا

در روضه محقق اگر باریت میت	بر شاخ مراد خوشتین باریت میت
با خود غم دل کوی مگو با کسی از آنک	بسیرون ز تو کس محرم لعلت میت

و ایضا

ای دل غم این غم غانی بیج است	دین یکدوسه روز زندگانی بیج است
بگذر جبین را و مینداز کسی است	کا حوال دی را یکجای بیج است

و ایضا

که در زلفک مانع فرمان تو نیست	جز صبر درین وقت در مان تو نیست
در ملک جهان از تو پنداشت	عجب کین شوی دوست که آن تو نیست

و ایضا

چند آنکه درین کینه رنجیم هم	مان تا نشویم از غم ایام در هم
چون می گذرد غم بهر حال گشت	تو خواهی گشت دی که زان خواه غم

ای دل مسرت این به کار می	و اندر پست آنکه کار می
کردون کبود سپین شمی خندد	با سوس پستیت این به کار می

و ایضا

تا بر در آرد بود مستندل تو	جل چه نشود پسید مشک تو
دل را به سوس کاسه ترش کن	تا جام جبین غمی کرد و دل تو

و ایضا

این دل کم این دیر کن کسیر و بر	ترک خاک بی سروین کسیر و بر
کین و بد تو پیش رود و بر سرت	زین پس بی معنی سخن کسیر و بر

و ایضا

تا مرغ روانت در نفس خواهد بود	ز دقت رندان مستر که مرغ خواهد بود
چون راه نفس بسته شد اندیشه کن	زمان حال که وارثی ز پس خواهد بود

و ایضا

سرن که حشره ای را بیانی اردو	باید که ترا سینه بانی اردو
از لعلت تو که غمشده شده شود	ز دوشه داین ملک جانی اردو

و ایضا

بین این بین زکار که می باش	چون عین زار زد و نزه می باش
چون سوین و زکس از غم چشم در باش	کشتی دوسه روز باکم و کمه می باش



ای دل چو نسیم این جهانی شد سیج	دین ملک حیات غالی شد سیج
عنکین شود است و کرمیت از گن	بر یونقی تفتی ای سخی شد سیج

و ایضا

هرگز نمیرب سحرین باشد و د	باید که بود مقتضی بهشت و نور
آتش نه که دانه رفت در خاک می	کچند بر که گشت و آمد ببلور

و ایضا

چون زلف بخت را جدا و او شکن	روم بی بی لاله رنگ بکوی مزین
خامه بخت حک اندر آمد ببل	وز خنده به بخت غنیمت را باز دین

و ایضا

بخت تیره و در گشت تیره و تری	چون عارض و لاله در سپید و تری
در باب صبح را و نوبت در بخت	کاشنه و نوبت در بخت به اوار طریق

و ایضا

بر چینه اگر دست ری پست ترا	میدان پیشین که نیت پست ترا
در باب و در بخت احوال از دست	شاید که در کوی ز سپید پست ترا

و ایضا

هرگز نمیرب تیره و دی و در بود	باید که همیشه از بدی و در بود
هر چینه که بی سوال غوی و در پست	پرسیدن آن ز بخت دی و در بود

کجاست

کجاست ز غم جبین و دشت و بزی	مست که غراب و در و آباد بزی
از سینه ز راهی غم ز جبین خوش	چون سپیدی دست شود از آباد بزی

و ایضا

خوش باش که بی تفتی غم گدای	بدون سینه از نامه و غمت باری
تدبیر جزو در بر تفتیر بود	چون شکست مستی برهیش باری

و ایضا

کسیدم که بعد رسید عمری گزشت	آتش نه که اندر بی آن روز غمت
خاک آب حیات چو فرو خورید بود	آتش نه که بخت پست میل چرت

و ایضا

ای دل غم نا آید ز نهار خور	وان غم که گشت از تو تو غم زو بگذر
سهرشته و غمت خوشی از دست	کاشینت و جهان نیت بزمین بگر

و ایضا

خوش باش و بی که ز نیت کالی باقی است	در ملک حیات کار کالی باقی است
در غمت این جهانیت و بار سپید	غم نیت نسیم جاده دانی باقی است

و ایضا

روزی که بود بخت و در سپید غمت	ز نهار غمت شد و خوشی باقی است
روزیکه که وقت فرصت از دست بود	زان پس نکند بود ز کشتن کاش



زرازی آن بگو که زرد و آبر شو	زرازی آن طلب که سرد و آبر شو
زرازی آن بگو که زرد و آبر شو	زرازی آن طلب که سرد و آبر شو

و اینها

ای دل اگر آتشش جانت مویست	در ملک مرد و جانت مویست
بشنو سخن عیثه در قالب حق	بر کن طبع از هر چه بدنت مویست

و اینها

خواهی که پس از من بس فی باقی	پوشی و خیزی در رفت فی باقی
خوش باش که پوسته نمائید پاپ	بیک بد این جهان فی باقی

و اینها

سپیدی اگر از باد پرستی یابی	در عسل بنده خویش سپیدی یابی
ستباری دل سباده بر باد و عده	تا در سپهر خرد و نزار سپیدی یابی

و اینها

ای که ده جوی مال ناپروایت	بشنو سخن عیثه که برایت
و ارث پسر سینه چون نثار می یابی	بیکار کن برای دهنده کایت

و اینها

با سر که بود ز کین و بد را نکوی	بخشیده خود را عیثی باز بخوی
خواهی که دور و زنی بسپار نی	زمن را که بر طره آید سپوی

که بود

که غم بود و چه بینم احوال می	و در هم نبود جان نزارم موی
بر دست و نه اندک و دیت می	از دست میده تا بتوانی منسی

و اینها

خوش باش که روزی رسد ای من	عاجت بنود و کبر کبشت چندین
از دست طاعت و خدای چه کنی	قانع شود با راحت و عزت بشین

و اینها

اندک پس که موسم جوانی بگذشت	و ایام نشط و شادمانی بگذشت
بشناس کون میت این عمر و یک	تا قیامت این عمر بدانی بگذشت

و اینها

در رفت نه این و آن سینکن خود را	در پیم و بدای جان سینکن خود را
کاری که در آن بسی تو حاجت میت	ز نوبت روان بیان سینکن خود را

و اینها

لحق آن که یکین جهان است امام	منه بود بخت چار و در چارست م
دل در که طاعت و زبان قیامت کن	و بدیه که دیدن و شکم و قطنام

و اینها

از بهر جهان غم خورد ای نادر مرد	کای کس که بخورد غم جهان نادر مرد
عاستر بدو کران خردشان متاع	برکت و نثار خیرش از آن کرد

کتابخانه

۱۱۱





در بای کل از دست نه ساغر مل	بی غل نتوان بر د سپه موسم کل
اکون بکمی نش طاک خواهی کرد	شاید کل که وان غل مطرب مبسل
و ایضا	
ای جسته دو از در سر بیاری	تا چند ز نقیب تو در سر کاری
از صاحب امپندی نیاری کشتن	جسدی کن و سر مدله فرائیاری
و ایضا	
از مال تو سپ بیان کف مند بده	شکر آید آن که از تو خواست بده
از دست و ده و اول غنم بکمان	کز خفتی جهان با تو پناست بده
و ایضا	
سر کس که نصیحت بر او خوار بود	وان کو ببدی خود گرفت را بود
پندش من از چنده بود و غرزدیت	یاری کمش و رچب ترا یار بود
و ایضا	
ای دل آگهت که جهان میت بکام	خوشش باش که نا خوش بود و فکام
جام است که جل خوشدلی و تن پنا	که در دل او سیند چه خون است مدام
و ایضا	
خواهی که شوی با طرب و عیش قرین	ز بهار که چنده سپهر را مکرین
از خانه بکار سپهری کن و پس	مرد چنده دور نه این حسین

۴۲۲  
۹۰۹